



شهر ایرانی خانم لیزا

(مجموعه‌ی داستان کوتاه)

اسماعیل زرعی



انتشارات آشنایی

سرشناسه :	زرعی، اسماعیل، ۱۳۳۷ -
عنوان و نام پدیدآور :	شوهر ایرانی خانم لیزا (مجموعه‌ی داستان کوتاه) / اسماعیل زرعی.
مشخصات نشر :	تهران : آشنایی.
مشخصات ظاهری :	۱۸۴ ص؛
شابک :	978-964-7063-80-7
وضعیت فهرست‌نویسی :	فیپا
موضوع :	داستان‌های کوتاه فارسی-- قرن ۱۴
رده‌بندی کنگره :	۱۳۸۹ ش ۹ / ۶ ر / ۸۰۷۶ PIR
رده‌بندی دیوبی :	۶۲ / ۳ فا ۸
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی :	۲۱۱۸۱۰۰



- نام کتاب: شوهر ایرانی خانم لیزا
- نویسنده: اسماعیل زرعی
- ناشر: انتشارات آشنایی
- طرح جلد: آزاده صمدی
- نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۰
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- قیمت: ۴۵۰۰ تومان
- شابک: ۷-۸۰-۷۰۶۳-۹۶۴-۹۷۸ / EAN : 978-964-7063-80-7

نشانی: تهران - صندوق پستی ۳۳۹۹ - ۱۵۸۱۵ - انتشارات آشنایی
 تلفن مرکز پخش : ۳۳۱۶۸۸۱۹ - ۰۹۱۲۳۷۰۹۲۸۴
 Email : ashenaei_pub@yahoo.com

فهرست

۵		قبرِ اجاره‌ای
۲۰		مرگِ شاعر
۳۲		با مُرده‌ها پُز می‌دهند
۳۸		یک روزِ به‌یاد ماندنی
۵۱		ایستگاه
۵۶		فاصله
۶۴		غروبِ آخرین روزِ پاییز
۷۲		خانه
۸۱		جنگ‌افزارهای معیوب
۹۳		شمع
۱۱۱		زنبور
۱۱۸		توضیحِ مختصر درباره‌ی داستانِ کوتاهِ نذری
۱۲۰		تابلو
۱۲۱		نذری
۱۲۳		شوهرِ ایرانی خانمِ لیلا
۱۳۴		میرزا آقاخانِ خوش‌نوا
۱۴۹		عروسک‌ها
۱۵۹		ذهنِ قفس، پرپرِ خیال
۱۶۶		تهمینه
۱۷۷		خیلی مانده تا

سخن ناشر

استاد اسماعیل زرعی در سال ۱۳۳۳ در دیارِ غیورانِ کرمانشاه دیده به جهان گشود. این استان، سرزمینی است که چهره‌های بسیاری در ادب پرورش داده است. زرعی نیز همچون سلفِ آن خطه، نوشتن را ضمنِ نگاهِ عمیق در آثارِ داستان‌نویسی و مطالعه در زندگی و احوالِ انسان‌های دردمندِ روزگارمان، وظیفه‌ی بیانِ احساسِ همدلی خود قرار داد. و همچون بزرگانِ ادبیاتِ کرمانشاه از جمله میرزا باقر خسروی (نخستینِ رمان‌نویسِ سبکِ نوین در ایران) و علی محمد افغانی، ابوالقاسمِ لاهوتی، رشید یاسمی و دیگران از قالبِ داستان و کمتر شعر برای طرحِ مفاهیمِ اجتماعی در نوشتن بهره جست.

«رویای برزخی»، «کمی از کابوس‌های من»، «سفر درغبار»، «سرزمینِ قصه‌ها»، «افسانه‌های عامیانه»، «رازِ معبدِ آفتاب»، «نوشته‌هایی که هرگز خوانده نشد» از آثارِ چاپ شده‌ی ایشان است و همچنین «فصل‌ها نمی‌خواهند بروند» و «خاطراتِ خفته‌گانِ کهن» را در دستِ چاپ دارند.

اکنون با این کتابِ دریچه‌ی دیگری را به‌سوی روشنایی برای خوانندگانِ عزیز می‌گشاید. با این توضیح که رسم‌الخطِ اعمال شده نظر و سلیقه‌ی مولفِ محترم می‌باشد. امید است مقبولِ خاطرِ نازک‌اندیشان واقع گردد.

جعفر سید - تابستان ۱۳۸۹

قبر اجاره‌ای

بعد از مدت‌ها نقشه‌کشی و خیال‌پردازی‌های دور و دراز، سرانجام آقای میهن‌دوست تصمیم گرفت با همه‌ی اندوخته‌اش یک قبر بخرد. پیش خودش گفت: این‌جوری مطمئن‌ام اقلأً بعد از مرگام صاحب‌خونه می‌شم... جنازه‌مم رو دس کس و کارم نمی‌مونه و کسی هم پشتِ سرم نفرین و ناله نمی‌کنه که عاقبت‌اندیش نبودم!

صاحب‌خانه شدن، آرزویی بود که بعد از یک عمر خدمتِ کارمندی هنوز تحقق نیافته بود. آقای میهن‌دوست به‌خوبی به‌یاد می‌آورد شبی که همراهِ پدر و مادر مرحوم‌اش به خواستگاری انیس رفته بود، در پاسخِ پدرِ عروس‌خانم گفته بود: قراره از طرفِ اداره بهمون زمین بدن. زمین که بدن، وامم می‌دن!

اما ثبتِ نام برای زمین آن‌قدر به امروز و فردا موکول شده بود تا کم‌کم هزینه‌ی زندگی بالا رفته بود؛ طوری که دیگر از حقوق ماهیانه چیزی برای پس‌انداز باقی نمی‌ماند. و وقتی که از طرفِ اداره بخش‌نامه صادر شد که هر یک از کارمندان رسمی که متقاضی زمین هستند باید دویست هزار تومان بابتِ قسطِ اول به حسابِ فلانِ فلان‌جا بریزند، او متوجه شد نه تنها این مبلغِ کلان را ندارد بلکه اگر همه‌ی دار و ندارش را هم بفروشد باز نمی‌تواند حتا نیمی از پول زمین را تهیه کند. چیزی از پدر به ارث نبرده بود؛ هیچ‌یک از قوم و خویش‌ها حاضر نبود چنین ثروت هنگفتی را مفت و مجانی در اختیارش بگذارد؛ راهِ درآمدِ دیگری به نظرش نمی‌رسید؛ نزول کردن هم که دور از عقل بود

چون می‌دانست از عهده‌ی بازپرداخت‌اش بر نمی‌آید؛ پس ناچار شد فعلاً از خیرِ خانه‌دار شدن بگذرد تا زمانی که پول قابل توجه‌ای به دست بیاورد غافل از این‌که اوضاع اقتصادی روزبه‌روز بدتر می‌شود؛ به‌صورتی که یک‌دو سال بعد، حقوق ماهیانه فقط کفافِ ده پانزده روز زندگی‌اش را می‌کند و از پانزدهم هر ماه مجبور است دست‌نیاز به طرف این و آن دراز کند و از آن‌طرف هم کارخانه‌ی آدم‌سازی انیس‌خانم به کار می‌افتد، هر دو سه سال یک‌بار یکی به جمع نان‌خورها اضافه می‌کند.

سال‌ها بعد، آقای میهن‌دوست موقعی به خودش آمد که یک‌مرتبه متوجه شد هفت بچه‌ی قد و نیم‌قد دورش را گرفته‌اند. یکی لباس می‌خواهد. یکی کیف و کفش می‌خواهد. یکی شهریه‌ی دانشگاه، یکی شهریه‌ی مدرسه، یکی پول توجیبی و یکی اتاقی جدا می‌خواهد. یکی آماده‌ی رفتن به سربازی است. یکی از بیماری ناعلاجی رنج می‌برد و مدام گوشه‌ی خانه افتاده است. یکی برای پیدا کردن شوهر ثانیه شماری می‌کند و آن‌یکی هرچه می‌خورد سیر نمی‌شود و یک‌ریز از گرسنگی عر می‌زند. از همه بدتر، سرکوفت‌ها و سقلمه زدن‌های پایان‌ناپذیرِ انیس‌خانم است که همیشه یا نفرین می‌کند: آتیش به جون‌ات بیفته مرد، آخه من که نمی‌تونم دخترِ عزیزمو بی‌جهاز بفرستم خونه‌ی بخت!

یا می‌نالد: ای خدا امسال دیگه برم کجا رو بگردم؟ کی دیگه حاضر می‌شه به یه لشگر کور و کچل خونه اجاره بده. یا داد می‌زند: آخه تکونی به خودت بده مرد. کاری بکن. فکری بکن. همی جور سرتو ننداز پایین بشین!

آن‌وقت بود که او دو تصمیم مهم تاریخی گرفت و سوگند خورد با همه‌ی وجود پاشان بایستد؛ اول این‌که به همسرش آتش بس بدهد و دوم، پول‌دار شود.

انیس‌خانم قبول کرد و از آن تاریخ به بعد صاحب فرزند دیگری نشد. به نظر آقای میهن‌دوست تنها راه پول‌دار شدن، پس انداز

بود. پس هر ماه به محض این که حقوق‌اش را می‌گرفت هزار و پانصد یا دو هزار تومان آن را به بانک می‌سپرد و تا ماه بعد سعی می‌کرد با کم خوردن، پیاده رفتن به اداره، چشم‌پوشی از نوشیدن چای در حین کار و همچنین نخردن بعضی احتیاجات از قبیل کفش و جوراب و زیرپیراهن و گلاب به روتان، زیر جامه (منظورم از نوع کوچک‌اش است) برای خودش، این کسری در بودجه را جبران کند اما از بخت بد، انگار تورم اقتصادی با او کورس گذاشته بود چون هرچه به اندوخته‌اش اضافه می‌شد، به همان اندازه و یا حتا بیش‌تر به قیمت کالاها هم اضافه می‌شد؛ طوری که بعد از پنج سال سنگ به شکم بستن، حالا با پس‌اندازش هیچ وسیله‌ی اساسی نمی‌توانست بخرد جز یک قبر. البته فکر خریدن قبر از هفته‌ی قبل به مغزش خطور کرده بود و چون نمی‌خواست بی‌گدار به آب زده باشد هفت شب و هفت روز زیر و بم معامله را سنجیده بود و آن‌قدر درباره‌اش فکر کرده بود که کم مانده بود کاسه‌ی سرش منفجر شود. سرانجام امروز بعد از ظهر به خودش نهیب زده بود: به جهنم. از این بهتره که پولای بی‌زبون‌ام تو بانک بخوابه و هی از ارزش‌اش کم و کم‌تر بشه. می‌خرم!

پس، زنگ پایان وقت اداری که به صدا درآمد، از پشت میز بلند شد. کمرش را کش و قوس داد تا خستگی درکند. به ترق و تروق استخوان‌های ستون فقرات‌اش گوش داد. شال و پالتوش را پوشید. کلاه‌اش را سر گذاشت. چتر کهنه‌ی سیاه رنگ‌اش را دست گرفت. جلو آینه بزرگی که نزدیک در نصب بود رفت و به دقت چهره‌ی شکسته، قد کوتاه و اندام باریک و استخوانی خودش را در آن واریسی کرد. دستی به موهای خاکستری رنگ شقیقه‌اش کشید. ریزه کاغذ پوسیده‌ای را که رو سبیل قیطانی‌اش نشسته بود دور انداخت و از اداره بیرون رفت.

آخرهای پاییز بود. سوز سردی می‌وزید. آسمان زیر لایه‌ی ضخیمی از ابر پنهان شده بود. تو خیابان، ماشین‌ها با سر و صدایی گوش‌خراش به هم گره خورده بودند و پیاده‌روها از جمعیت سیاهی

می‌زد. آقای میهن‌دوست بی‌اعتنا به اطراف، یقه‌ی پالتوش را بالا کشید و پیاده راه افتاد.

برای رسیدن به گورستان باید از خیابان اصلی شهر می‌گذشت؛ به میدان وسیعی می‌رسید؛ خیابان بزرگ سمت راست را در پیش می‌گرفت؛ چند چهارراه و سه‌راه و تقاطع را پشت سر می‌گذاشت تا به جاده‌ی باریک خاکی و پُر از چاله و چوله‌ای که به شهرک مردگان منتهی می‌شد برسد. اگرچه مسیری طولانی را باید طی می‌کرد اما او آن قدر غرق مرور پرسش و پاسخ‌های احتمالی بود که بُعد مسافت را حس نکرد.

هنگامی به گورستان رسید که چیزی به تاریک شدن هوا نمانده بود. باران، نم‌نم می‌بارید. هیچ سر و صدایی شنیده نمی‌شد. لحظه‌ای ایستاد و به سکوت با شکوه محیط گوش داد. به درخت‌های بلند کاج، به شاخه‌هایی که با وقار سر می‌خماندند و به سنگ‌های جورواجور و رنگارنگ قبرها نگاه کرد. احساس غرور گرمای دل‌پذیری در تن‌اش نشاند. معطل نکرد. در جستجوی مسئولان به هر طرف سر کشید. عاقبت یکی از کارگرها را که راهی خانه بود دید. راه‌اش را سد کرد. نشانی پرسید. کارگر جواب داد: اینجا مَث‌هر جای دیگه‌ای ساعت اداری داره. اگه می‌خوای مدیرو ببینی باس به‌موقع بیای نه حالا که مرده‌هام می‌خوان بخوابن!

آقای میهن‌دوست دست از پا درازتر از گورستان بیرون آمد. بین راه فقط و فقط به یک مساله فکر می‌کرد: وقت اداری. وقت اداری....

استفاده از وقت اداری برایش غیرممکن می‌نمود. او نه اهل جیم شدن بود و نه اهل تأخیر کردن. حتا رغبتی هم به استفاده از مرخصی استحقاقی نداشت. در حقیقت از پنج سال قبل تصمیم گرفته بود تا پایان دوران خدمت‌اش به مرخصی نرود تا پس از بازنشستگی حقوق مرخصی‌های استفاده نشده‌ی این سال‌ها را هم بپردازد شاید مبلغ قابل توجه‌ای دست‌اش را بگیرد.

نم‌نم باران قطع شد. چند ستاره توی آسمان سوسو زدند. جاده‌ی خاکی زیر سکوت و سیاهی قد کشید. آقای میهن‌دوست همچنان که به سرعت قدم برمی‌داشت به فکر وقتِ اداری بود. در همه‌ی مدتِ بیست و پنج سال خدمتِ کارمندی‌اش حتا یک‌بار زودتر از موعدِ مقرر از اداره بیرون نرفته بود. از کلمه‌ی جیم بدش می‌آمد و واژه‌ی توبیخی ریشه در تن‌اش می‌دواند. اگرچه همکاران‌اش را می‌دید که بدون استثنا همگی جیم می‌شوند و حتا گاهی برای یکی دو نفر از آن‌ها توبیخ‌نامه‌ای هم می‌آید که هیچ به رو خودشان نمی‌آورند اما او نمی‌توانست خودش را با آن‌ها مقایسه کند. او صاحب زن و هفت فرزند بود. خانه نداشت. جز دفترداری هیچ تخصص دیگری را یاد نگرفته بود. بچه‌هاش بزرگ بودند. نمی‌توانست خرج و مخارج‌شان را به خطر بیندازد؛ خصوصاً این که خیال می‌کرد سابقه‌دار هم هست؛ سابقه‌ی غیبت. او هرگز خاطره‌ی تلخ و شیرین روزِ پس از ازدواج‌اش را فراموش نمی‌کرد که به شکل معجزه‌آسایی خواب مانده بود و بعد از بیدار شدن، انیس‌خانم که نوعروسِ خوش خط و خالی بود با هزار لوندی و قهر و اخم و ناز مجبورش کرده بود در خانه بماند و مانده بود؛ اما تا فردای آن‌روز مدام خودخوری کرده و با دلهره و نگرانی به خودش گفته بود: بعد از اون همه خواهش و التماس و دوندگی حالا کاری کن که با تیپا بندازنات بیرون، ها!

و به محض رسیدن به اداره، یک‌راست به اتاق رئیس رفته بود و ده بار، بیست بار دولا و راست شده و از غیبتِ یک روزه‌اش عذر خواسته، هزار بهانه و دلیل تراشیده بود تا رئیس از پشت میزش بلند شده، آمده بود با دست روی شانه‌اش زده و با لحنی ملایم اما تحکم‌آمیز گفته بود: خیلی خب، هیچ مهم نیست. در عرض یک سال خدمتِ صادقانه‌تان این اولین مرتبه است که مرتکبِ نهست می‌شوید. امیدوارم آخرین مرتبه هم باشد. حالا بفرمایید سرِ کارت‌تان!

اگرچه این ماجرا مربوط به بیست و چهار سال قبل بود اما هر وقت آقای میهن‌دوست خاطره‌ی آن‌را در ذهن مرور می‌کرد غرقِ شرم

و غرور می‌شد. شرم از نداشتن پشت‌گرمی و غرور از این‌که او هم می‌توانست جلو همکاران گستاخ‌اش ژست بگیرد و از سرپیچی از مقررات و به دل‌خواه آمدن و به دل‌خواه رفتن خودش پُر بدهد. همین‌که آقای میهن‌دوست به خانه رسید، پیش از این‌که کلید را در قفل در بچرخاند، ناگزیر تصمیم نهایی خودش را گرفت: هرچه بادا، بادا. فردا قبل از ظهر اجازه می‌گیرم. اما گرفتن اجازه آن‌قدر برایش سخت بود که فردای آن‌روز صبح تا نزدیکی ظهر را ناچار شد با خودش کلنجار برود. وقتی تقاضای مرخصی دو ساعته را دو دستی و با احتیاط و احترام روی میز رئیس می‌گذاشت، آشکارا زانوهاش می‌لرزید. و بعد از موافقت، طوری از شرم سرخ شد و زبان‌اش به لکنت افتاد که انگار خطای بزرگی مرتکب شده بود.

بعد از این مرحله نوبت به سر و کله زدن با مدیر آرامستان رسید. مدیر که مردی مسن، بلند قد، خوش بنیه، با چشم‌های ریز نافذ و ابروهای پُر پشت بود، اول به خیال این‌که او هم مثل سایر مشتری‌ها یکی از بستگان‌اش را از دست داده است به محض ورودش از پشت میز چوبی سیاه رنگی که بی‌شباهت به تابوت نبود بلند شد. تکانی به خودش داد تا کت و شلوار سیاه قالب تن‌اش شود و بعد با صدایی که به نظر آقای میهن‌دوست غبارآلود می‌نمود نالید: با کمال تاسف باید عرض کنم قیمت قبرها متفاوت است. از قبرهای ارزان و پرت افتاده داریم تا قبرهای آنتیکی که خیابان‌کشی و درخت‌کاری شده‌اند و به زودی هم برای‌شان برق می‌کشیم.

و تندتند قیمت بلوک‌های مختلف را گفت و اضافه کرد: در نهایت افتخار عرض می‌کنم که آرامستان ما در سطح کشور از لحاظ زیبایی و پاکیزگی مقام اول را دارد!

آقای میهن‌دوست درحالی که یک‌پارچه شور و شوق شده بود با همان لب‌خند شرمگینانه‌ی همیشگی‌اش گفت: راست‌اش تو همه‌ی عمرم سعی کرده‌م همیشه ارزون‌ترین چیزو بخرم تا بهم فشار نیاد؛

ولی واسه این یکی دیگه سنگ تموم می‌ذارم. لطفاً بهترین قطعه رو بدین؛ یه جای خوب و خوش آب‌وهوا که درخت‌کاری و خیابون‌کشی هم شده باشه. گور پدر مال دنیا!

و با لحنی که انگار با خودش واگویه می‌کند اضافه کرد: تازه اگه بتونم بازم پولی دس و پا کنم، واسه‌ش یه سنگ مرمر بزرگ و شیک هم سفارش می‌دم.

مدیر گفت: خدا اجرتان بدهد. هرچه برای آن مرحوم بکنید ثواب دارد!

در این لحظه بود که آقای میهن‌دوست مرتکب خطا شد و خنده‌کنان جواب داد: مُرده‌ای در کار نیس آقا؛ غرض، ملکیتته. می‌خوام تو زندگیم اقلأ صاحب یه وجب خاک باشم؛ همین و بس.

این بی‌احتیاطی باعث شد تا مدیر لحظه‌ای ناباورانه به او زل بزند و آن‌چه شنیده بود را تو مغزش مزمره کند. بعد یک‌باره خودش را رو صندلی رها کرد و غرید: نخیر آقا، قبر که دیگه احتکار کردنی نیست بخواهی بعداً گران بفروشی.

آقای میهن‌دوست دستپاچه شد: نه. نه. خدا شاهد موضوع احتکار در بین نیس. سوء تفاهم شده. واسه خودمه. می‌خوام داشته باشم. مگه این‌همه مردم قبر می‌خرن واسه بعدهاشون، می‌خوان احتکارش کنن؟

با شنیدن این حرف، ناگهان مدیر از کوره در رفت. نیم‌خیز شد. داد زد: کو، کدام همه‌ی مردم. به کی فروختیم، بگو دیگه. اگه راس می‌گی بگو؟

و وقتی که دید او ترسیده، متعجب و پریشان فقط و فقط نگاه‌اش می‌کند، از جوش و خروش افتاد. لحظه‌ای مکث کرد و این‌مرتبه با لحن ملایمی توضیح داد: بله، می‌خریدند، البته آن موقع‌ها که هنوز خرید و فروش قبر توی بورس نبود؛ ولی حالا ممنوع شده. قوانین سفت و سختی برایش درست کرده‌اند.

آقای میهن‌دوست که تازه موضوع را فهمیده بود به عز و چز افتاد. زار زد. التماس کرد. قسم خورد. از خودش، از زندگی‌اش، از بدبختی‌هاش و از همه چیز گفت تا دل او را نرم کند؛ اما او مصرانه تکرار می‌کرد: نع، نُج، نمی‌شه. الا و بلا این کار خلافِ مقرراته، از نون خوردن می‌افتم. بیچاره می‌شم. با مقررات که نمی‌شه در افتاد عمو! مدیر، لفظ قلم حرف زدن‌اش را از یاد برده بود و سعی می‌کرد هرچه زودتر این مشتری سمج را دست به سر کند؛ اما آقای میهن‌دوست که خودش اداری بود می‌دانست دیگران چطور با مقررات کنار می‌آیند. پس به مبلغ اضافه کرد. مدیر کمی نرم شد اما همچنان بهانه می‌تراشید: نمی‌تونیم زیاد خالی نگهش داریم، مسئولیت داره. سنگ قبر خشک و خالی م‌بخوای بذاری روش قبول نمی‌کنن. آقای میهن‌دوست قول داد: زیاد خالی نمی‌مونه. کسی چه می‌دونه، شاید خدا خواست و همین امشب مُردم. سخت نگیر فدات شم!

بعد از عقدِ قرارداد نفهمید فاصله‌ی آرامستان تا خانه را چطور طی کرد. همین‌که قدم به اتاق گذاشت، گواهی خرید قبر را از جیب بغل‌اش بیرون آورد و سرِ دست گرفت و با صدایی رسا اعلام کرد: اینم سندِ مالکیت!

و شاد و پیروز به اهل و عیال‌اش چشم دوخت که شتابان و مشتاق دورش جمع شدند؛ اما این شور و نشاط فقط تا لحظه‌ای ادامه داشت که زن و بچه‌هاش خیال کردند سندِ خانه‌ای را همراه آورده است؛ همین‌که از موضوع مطلع شدند، دخترها به پوستِ دماغ‌شان چین انداختند و «ایش، ایش» کنان پشت کردند و رفتند. بزرگ‌ترین پسر خانواده هم خنده‌ی پُر طنینی سر داد و گفت: دَم‌ات گرم بابا، جدّاً که تو یکی دیگه دسِ هرچه اقتصاددونه از پشت بستنی!

و راه‌اش را کشید و از خانه بیرون رفت. بعد از پراکنده شدن بچه‌ها، نوبت به انیس‌خانم رسید که کم‌کم از بهت و ناباوری بیرون بیاید: چی؟!.. نصیب نشه. رفتی مقبره‌ی خانوادگی خریدی!...

آقای میهن‌دوست پوزش خواهانه جواب داد: نه انیس جون. شرمندهم، فقط یکیه، واسه خودم.

آن وقت انیس‌خانم اول فریادی زد و بعد زهر چشم‌ها و غرولندهاش شروع شد که: آخه مردِ ناحسابی، راس‌راسی که دیوونه‌ای. نون نداری بخوری پیاز می‌خوری اشتهاش واشه؟ خاک به گورم. نمی‌شد عوض این که فکر عاقبت‌ات باشی فکری به حال امروزت می‌کردی؟

آقای میهن‌دوست با قیافه‌ای حق‌به‌جانب زار زد: به خدا مغزم ترکید اون قد فکر کردم. آخه این پول لاکردار نه اون قد کم بود که بدم‌اش خِت و خُرد و لباس مباس واسه بچه‌ها و خودمو خلاص کنم و نه این قد زیاد که بشه باهاش یه چیز به درد بخورِ موندگار خرید. نگهداریشم که به صرفه نبود. می‌بینی که، روبه‌روز از ارزش پول کم می‌شه. قول بهت بدم سال دیگه با همین مبلغ یه قبر قراضه‌م نشه خرید.

انیس‌خانم غرید: خب باهاش تلویزیون رنگی می‌خریدی که آرزوش به دل بچه‌هاش نمونه!

زار زد: نمی‌شد. تلویزیون رنگی به درد نخورش صد، صد و پنجاه هزار تمنه. کلی از پول به هدر می‌رفت. هم تلویزیونه یه روز می‌سوخت و از بین می‌رفت و هم پس اندازمون ناقص می‌شد.

: فرش می‌خریدی. یخچال می‌خریدی. یه دست لحاف دشک سفارش می‌دادی واسه جهیزِ فاطمی، اینام نمی‌شد؟

: نه. هیچ کدوم نمی‌شد. جووری حرف می‌زنی انگار از قیمتا بی‌خبری‌ها. فرش، هشتاد نود تمنه. یخچال صد به بالاس. مگه من همه‌ش چقد داشتم. آخه چی باهاش می‌خریدم که موندگار باشه. حرف من سرِ موندگاریه، حالیت نیس؟

این جر و بحث‌ها و دعوای لفظی نه فقط آن روز، بلکه روزهای بعد هم ادامه داشت.

حالا دیگر بچه‌ها هم به او پشت کرده بودند. تحویل‌اش نمی‌گرفتند؛ خصوصاً دو دخترِ بزرگ‌تر که هروقت روبه‌روش

می‌نشستند، زیر گوش یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند و با اشاره‌ی چشم و ابرو او را به هم نشان می‌دادند و ریزریز می‌خندیدند؛ اما آقای میهن‌دوست بی‌اعتنا به اوضاع بحرانی توی خانه، موضوع دل‌چسبی برای اندیشیدن پیدا کرده بود. حس می‌کرد نقطه اتکایی برای خودش یافته است. تو اداره، تو خانه و در همه‌ی اوقات فراغت‌اش به ملک‌اش فکر می‌کرد و براش نقشه می‌کشید. موقع راه رفتن هم سرش را بالا می‌گرفت و قدم‌های سنگین و با وقار برمی‌داشت. آن‌قدر شیفته‌ی دارایی‌اش شده بود که بیست و پنج سال خدمت بی‌تأخیر یا بدون جیم شدن را کنار گذاشت و هر روز عصر یک ساعت، نیم ساعت، هر قدر که می‌توانست زودتر از اداره جیم می‌شد تا قبل از تاریک شدن هوا به آرامستان برسد؛ کنار ملک‌اش بایستد؛ با غرور و افتخار به آن نگاه کند و یک‌بند پیش خودش بگوید: مال من. مال من!

و آرزوهای دور و دراز در سر بی‌روراند. گاهی مجسم کند دور آن تکه زمین را گل کاشته است، یا درخت‌های پُر شاخه و برگ میوه که چشمه‌ی آب زلالی هم از کنارشان جاری است. یا این‌که دو سه قبر دیگر را هم خریده و همه را به هم پیوند داده، از جمع‌شان زمین وسیعی فراهم کرده است و چه و چه و چه.

اما این شادی چندان دیر نپایید. چند روز بعد از عقد قرارداد، مدیر آرامستان سر راه‌اش سبز شد و گفت: آقای محترم، مرتب از من می‌پرسند این قبر چرا خالی مانده در صورتی که تا سه ردیف آن ورتر هم همه‌ی قبرها پُر شده‌اند. من تا امروز با جواب‌های ضد و نقیض سر و ته قضیه را هم آورده‌ام ولی از این به بعد نمی‌شود. می‌خواهی چکار کنی؟ نمی‌توانیم همین جور خالی نگاه‌اش داریم!

آقای میهن‌دوست فقط توانست هراسان و پریشان جواب بدهد:

چشم. چشم. چشم.

و بدون لذت دیدار ملک‌اش به حالت فرار از آن نقطه دور شود. از آن لحظه به بعد رویای خوش‌مالک بودن‌اش با پرسشی آزار دهنده توأم شد: چیکارش کنم؟... چیکارش کنم؟...

هیچ علاقه‌ای به خودکشی نداشت؛ خصوصاً حالا که بعد از یک عمر حسرت و محرومیت صاحب قطعه‌ای زمین شده بود. چیزی هم به عقل‌اش نرسید جز این که تا می‌تواند جلو مدیر گورستان آفتابی نشود. روزهای بعد، دیدار از ملک با ترس و لرز و دیده‌بانی و سرک کشیدن به این طرف و آن طرف همراه شد. و وقتی که یک‌بار دیگر مدیر غافل‌گیرانه راه‌اش را سد کرد و خشمگین غرید: آقای عزیز، به عنوان آخرین اخطار عرض می‌کنم اگر تا فردا صبح تکلیف این قبر را روشن کردی که کردی، اگر نه، هرچه دیدی از چشم خودت دیدی! پاک از پا درآمد. مدیر پیشنهاد کرد تا گندِ قضیه درنیامده است بیاید و پول‌اش را پس بگیرد. حتا گفت: این مبلغی که تو این چن روزه رفته روش با هم نصف می‌کنیم.

اما او حاضر نبود یک بار دیگر پشت‌اش خالی شود. نالید: آخه نمی‌دونی آقا. یه عمر آرزو داشتیم از خودم خشتی داشته باشم که گنجشکی بشینه روش فضله کنه تا دلام خوش باشه منم صاحب ملک‌ام. حالا چه جوری بیام با دسای خودم همه‌ی آرزوهامو به باد بدم؟

لحن مدیر دوباره رسمی شد: من نمی‌دانم می‌خواهی چکار بکنی. این را هم بگویم خیال نکنی از شکایت مکایت می‌ترسم. جواب همه را دارم بدهم.

آقای میهن‌دوست آن قدر غرق خیالات بود که تهدیدِ مدیر را نشنید. بعد از دقایقی فکر کردن، با صدایی لرزان پرسید: نمی‌شه بدیمش اجاره؟

مدیر لحظه‌ای به چشم‌های او زل زد. بعد یواش یواش خطوطِ صورت‌اش باز شد و یک‌مرتبه شدت خنده‌اش سکوتِ گورستان را به‌هم ریخت. در حالی که از خنده ریسه می‌رفت، بریده بریده گفت: قبر اجاره‌ای؟ هاه‌ها، جدّاً که دیوونه‌ای‌ها. مردِ حسابی مگه آپارتمونه که بخوای بدیش اجاره، هاه‌ها. حتماً بعداً هم می‌خوای حکم تخلیه رو بذاری اجرا. نه؟ هاه‌ها. ولی خیالات راحت باشه مُرده‌ها سمج‌ترین مستأجرای روزگارن، هاه‌ها....

آقای میهن‌دوست دقیقاً نوزده روز تمام به ملک‌اش سر نزد. در این مدت مثل دیوانه‌ها با خودش حرف می‌زد، سر و دست تکان می‌داد، آه می‌کشید و حالتِ پرخاش یا ملتمسانه‌ای به خودش می‌گرفت. آن قدر گرفته و پریشان بود که از طرفِ رئیسِ چندبار به او اخطار شد کارهایش را سر و سامان بدهد و از کُندکاری و حواس‌پرتی پرهیز کند. همکارهایش که از خریدنِ قبر و ماجرای آن بی‌خبر بودند، از این که می‌دیدند آن پیرمردِ ساکت و صبور و مهربان که خیلی هم تر و فرز بود ناگهان به کومه‌ای پریشانی، کم‌کاری و خودگم‌کردگی تبدیل شده است تعجب می‌کردند. برایش دل می‌سوزاندند و در عین حال مسخره‌اش می‌کردند. می‌گفتند: عاشق شده.... با حاج‌خانوم دعوا کرده.... کشتی‌هایش غرق شده. ووو....

تو اداره نمی‌توانست با کسی دردِ دل کند. می‌ترسید بیش‌تر از این به ریش‌اش بخندند. تو خانه هم هم‌کلامی نداشت. زن و بچه‌هایش مدت‌ها بود که او را به دستِ فراموشی سپرده بودند. طوری رفتار می‌کردند که انگار اصلاً حضور ندارد؛ در حقیقت از همان موقع که قبر خریده بود، مُرده حساب‌اش کرده بودند. از آن طرف هم اگرچه دل‌اش بی‌اندازه برای دیدن ملک‌اش تنگ شده بود ولی از ترسِ مواجه شدن با مدیر گورستان و شنیدن حرف‌ها و اخطارهای ویرانگرش جرأتِ آفتابی شدن در آن حدود را نداشت؛ اما بیش‌تر از نوزده روز نتوانست این وضع را تحمل کند و بخصوص خودش را از دیدار بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش در زندگی محروم کند. ناچار برای این که به چشم نیاید بعدازظهر پنج‌شنبه از اداره بیرون زد. قاطی جمعیتِ انبوهی شد که به زیارتِ اهل قبور می‌رفتند. تو گورستان، دل در سینه‌اش می‌تپید. با این که ابرِ سرخ رنگی آسمان را پوشانده بود و سوز سردی می‌وزید، قطراتِ درشتِ عرق رو پیشانی‌اش نشسته بود. چشم‌هایش دودو می‌زد. وقتی به چند متری قبرش رسید، نزدیک بود از شادی بال درآورد اما ناگهان از آن چه دید، خشک‌اش زد. روی ملکِ اختصاصی او

شالِ ترمه پهن کرده بودند و گروهی زن و مردِ سیاه‌پوش دورش حلقه زده بودند و شیون می‌کردند. اول خیال کرد خودش مُرده است و این عده زن و فرزند و فک و فامیل‌هاش هستند که به سوگواری آمده‌اند. بعد تعجب کرد که چرا هیچ‌یک از چهره‌ها آشنا نیست و بیش‌تر که دقت کرد متوجه شد اسمی هم که با خطی خوش رو سنگِ عمودی بالای قبرش نوشته‌اند، اسمِ شخص دیگری است. آن وقت دیگر ندانست یک ساعت، یک روز، یک قرن و یا چه مدت در آن فاصله‌ی کوتاه ماند، بی‌حرکت و ناباور به دارایی از دست رفته، به شادی‌ها و آرزوهای بر باد رفته‌اش زل زد. فقط وقتی به خودش آمد که کسی با دست رو شانه‌اش زد و صدایش کرد. به سمتِ صدا برگشت. مدیر گورستان را دید که کنارش ایستاده بود و با قیافه‌ای حق به‌جانب می‌گفت: هرچند از قبل بهتان اخطار داده بودم، باز هم چند روزی مانع اشغال‌اش شدم. ولی بیش‌تر از آن نتوانستم. شک می‌کردند. خیلی چیزها به نافام می‌بستند. متاسفم!

آقای میهن‌دوست گیج و گنگ به اطراف نگاه کرد. از آن جمعیت بی‌شمار اثری نبود. فقط این گوشه و آن گوشه، چند نفری زن و مرد به‌طور پراکنده رو گورها نشسته بودند و دوسه نفری هم پرسه می‌زدند. هوا رو به تاریکی می‌رفت. دانه‌های درشتِ برف شروع به بارش کرده بود. ملک اشغال شده‌اش ناآشنا می‌نمود. به بیگانگی و تنهایی قبرش زل زد. مدیر نجواکنان گفت: نه که ازت بترسم یا خیال کنی کاری ازت ساخته‌س‌ها، نه؛ فقط واسه این که دل‌ام برات می‌سوزه حاضرم عین پولو بهت برگردونم.

اما آقای میهن‌دوست نه صدای او را می‌شنید و نه حضورش را حس می‌کرد. مثل تندیزی از سنگ ایستاده بود. تنها نشانه‌ی حیات در وجودش لرزش لب‌های چروکیده‌اش بود و بخاری که بریده بریده از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون می‌زد. آن قدر در آن حالت ماند تا مدیر بی‌حوصله شد و رفت. بعد، او همچنان که کفِ پاهایش را رو زمین می‌کشید، راه افتاد. گورستان کاملاً خلوت شده بود و باد به شدت

می‌وزید و بلورهای برف را در خود می‌پیچید و به این طرف و آن طرف می‌کوبید.

آقای میهن‌دوست به‌جای این‌که از در گورستان بیرون برود، راه‌اش را کژ کرد و پشت درخت‌ها پیچید. پاکشان، مثل خواب‌گردها، با چشم‌های نیمه باز، بی‌آن‌که پلک بزند؛ با قدم‌هایی بی‌اراده، صورتی لرزان و کمری خمیده، شروع به گشت زدن کرد؛ کند و آرام. چهار مرتبه دور محوطه‌ی بسیار وسیع قبرها چرخید و بعد بی‌آن‌که بداند یا بخواهد از در بیرون رفت.

بارش برف شدت گرفته بود و آسمان شب پوشیده از ابر ضخیم سرخ‌رنگی بود اما او نه به بلورهای درشت و آبدار برف که به سر و صورت‌اش می‌نشست اعتنا می‌کرد و نه می‌دانست از کجا می‌رود و چطور می‌رود. جایی یا چیزی را نمی‌دید. مغزش داغ شده بود. فکرش کار نمی‌کرد. پاهایش به زمین کشیده می‌شد و هرازگاهی توی گودالی پُر از آب و گل فرو می‌رفت. تیق می‌زد. کفش‌هایش شلپ‌شلپ صدا می‌کرد. پالتوش خیس و سنگین شده بود اما او هیچ‌یک از این‌ها را حس نمی‌کرد. تبدیل به مُرده‌ی متحرکی شده بود.

وقتی به خانه رسید دقیقاً شکل آدم برفی ریزه‌ی لاغری شده بود که راه افتاده باشد. انیس‌خانم که از موقع خریدن قبر همچنان با شوهرش قهر بود به‌محض دیدن آن صورت رنگ‌پریده و آن هیبت آشفته‌ی آب‌چکان و آن دو چشم سرخ که مثل دو هیزم گداخته‌ای که در فاصله‌ی خیلی دوری بسوزد برق می‌زد، هراسان جیغ کشید: وای خدا مرگام بده، چی شده؟

و چتر باز نشده را از دست او گرفت. آقای میهن‌دوست فقط توانست با صدای بی‌رمقی بگوید: هیچ.

آه سردی کشید و بی‌آن‌که چشم به اطراف بچرخاند و یا یک‌بار دیگر لب باز کند، آهسته و آرام لباس‌اش را عوض کرد. گوشه جایی دراز شد و خودش را به خواب زد. حتا برای خوردن شام هم بلند نشد. فقط وقتی رختخواب هشت سر عائله پهن شد، غلتی زد، تو جاش

رفت و افکارش را پی گرفت. همه‌ی دوران زندگی‌اش مثل بُریده‌هایی از یک فیلم سینمایی خیلی بلند زیر پلک‌اش رژه رفت. خودش را دید که تو اداره، پشتِ میز فرسوده‌اش نشسته، بی‌اعتنا به وراجی‌ها و شوخی‌های همکارانِ جوان‌اش مشغول بررسی دفترهاست. بعد صدای آن‌ها را شنید بی‌آن‌که تصویرشان را ببیند. هر یک درباره‌ی چیزی حرف می‌زدند: ماشین، یخچال، فریزر، فرش و خانه. کلمه‌ی خانه تکرار و تکرار شد. شکل گرفت. تبدیل شد به خانه. تو خانه زن و بچه‌هاش دورش را گرفتند. محاصره‌اش کردند. هر کدام طلب‌کارانه چیزی خواستند؛ با صداهایی بلند و کوتاه؛ آهنگ‌هایی زیر و بم. صداها اوج گرفت و تبدیل به مه شد. از توی مه همکاران‌اش بیرون آمدند؛ خوش و خندان. یکی در باره‌ی ضرورتِ انجام معامله حرف زد. نفر بعد با اشاره‌ی چشم و ابرو میز و دفتر دستک اداره را نشان داد و خندید. یکی کشوی میز را باز کرد و کنارش به حالت خبردار ایستاد. بعد همه یورش بردند بیرون. هر یک به سمتی رفت، تو ماشین، تو بنگاه، سرِ زمین، پستوی مغازه‌ها. و خودش را دید که هر قدر تلاش می‌کند تا با یکی از آن‌ها همراه شود نمی‌تواند. جا می‌ماند. بعد، صدای خنده‌ی هراسناکِ مدیر گورستان را شنید که بُریده بُریده می‌گفت: من که بهت اخطار کرده بودم. من که بهت اخطار کرده بودم. من که...
آقای میهن‌دوست تا سپیده‌ی صبح نخوابید. یک‌ریز تو رختخواب غلت زد و فکر کرد و آه کشید.
صبح که شد، زن و بچه‌هاش هرچه تلاش کردند نتوانستند بیدارش کنند.

اشخاص، اماکن و ماجراهای این داستان واقعی است.

مرگِ شاعر

افسانه است
مرگِ شاعر
که در پسِ هر پرواز
پرستووار
باز می‌گردد
با حضوری گسترده
بر پهنه‌ی ذهن.

زنگِ تلفن بیدارم کرد. ساعت دوازده و پنج دقیقه بود. هرچند سه ربع - نیم ساعتی می‌شد که خوابیده بودم اما انگار تازه چشم‌هایم گرم شده بود. عیال گفت: آقا ماشاءاله ست؛ آقای عبدالملکی! و کلید برق را زد. گوشی را گرفتم. غریدم: بله؟ سلام کرد؛ حال و احوالی و عذرخواهی، که تاثیری نداشت؛ در هر صورت بی‌موقع مزاحم شده بود؛ درست مثل عبدالرضا و فرامرز که دو سه ماه پیش، ساعت یکِ صبح زنگ زده بودند حال‌ام را بپرسند؛ اما در لحن این یکی اثری از شیطننت نبود؛ نه فقط هشیار، غم گرفته هم بود. آماده‌ی اعتراض بودم که گفت: اسماعیل جان، محمد، محمد رفت!

و بغض‌اش ترکید. های‌های گریه کرد. هراسان شدم: محمد کیه، کدام محمد؟

: محمد شکری خدا، محمد شکری. رفت. رفت از دست‌مان!
: رفت؟!

فقط همین را توانستم بگویم. بعد، سکوتِ مرگ‌بارِ من بود و
هق‌هقِ گریه‌ی شمع که بی‌اغراق طفلِ مادرِ مُرده‌ای را می‌مانست اسیرِ
حصارِ بی‌کسی؛ آن‌هم در دقایقی درد‌آلود. دقایقی که نه تنها برای او،
برای من هم هر یک گویی به درازای قرنی بود. قرنی سرشار از بُهت و
ناباوری؛ که هضمِ چنین خبری مشکل بود برایم؛ که باور نداشتم
روزی، شبی شاهدِ کوچِ آرش باشم؛ شاهدِ پروازش به دیارِ نیستی؛ که
فنا ناپذیر بود برایم؛ اگرچه همیشه سیاهی مرگ را دیده‌ام، می‌بینم،
نشسته در سایه‌ی هر درگاهی.

: اسماعیل، چیزی بگو. ساکت نمان. ساکت نمان که طاقت
ندارم!

: آخر چه بگویم. بگو ببینم کی مُرد. کجا مُرد؟
: نمی‌دانم. نمی‌دانم به خدا. مثل این‌که چند روز است. مجلس
ختم‌اش هم برگزار شده!

: چه می‌گویی ماشاءالله، مرگِ چه، مجلس ختمِ چه. مگر دیروز
قرار نگذاشتیم فردا عصر برویم سر بز نیم بهش؟
: چرا بابای بابام. چرا دردت به جان‌ام!

صدایش همچنان خیس بود؛ خیس و دردمند. پرسیدم: پس
چه. پس چطور حالا خبردار شدی، نصفِ شب؟!

: یکی، یکی از همکارهام غروب زنگ زده خانه. خانه نبودم
گردن شکسته‌م. پسرِم گوشی را برداشته. گفته «به بابات تسلیت بگو
از جانبِ من. اعلامیه‌ی فلانی را جلوی درِ هنرستان دیده‌م. می‌دانم
چقدر عزیز بوده برای بابات». عزیز بوده، فقط به حرف؟!

دوباره هق‌هقِ بی‌امانِ او. دوباره سکوتِ من و عجب‌عجب
گفتن‌های گاه‌گاهی‌ام که بی‌اراده بود. محمد شکری، آرش، مُرده بود.
نویسنده‌ی ژرف‌اندیش؛ غزل‌سرای مقتدرِ شهر؛ آزاد مردی که در
همه‌ی عمرش پیش فلک هم گردن خم نکرده بود، مُرده بود؛ آن‌هم

چه مرگی؟ غریبانه؛ بی‌تشریفات؛ بی‌سر و صدا؛ آن‌قدر که حتا من و شمع هم که از یاران نزدیک‌اش بودیم آگاه نشده بودیم؛ نه فقط ما، فرشید یوسفی هم که دو روز قبل دیده بودم‌اش نزدیکی‌های «شهرداری سابق»^۱. خوش و بشی هم کرده بودیم. سوگوار نبود که هیچ، با حرارت هم حرف زد، از برپایی مسابقه‌ی داستان‌نویسی در کرمانشاه؛ از این‌که دوست داشت داور مسابقه باشم. شماره تلفن هم که گرفت: او دیگر چرا خبر نداشت؟

: چه می‌دانم اسماعیل جان. دارم می‌میرم. دارم دق می‌کنم. چه بکنم. بگو چه بکنم؟

چه می‌توانستم بگویم؛ چه کاری می‌توانستم بکنم جز سکوت؛ سکوتی همراه با بغض که دنیا یک‌مرتبه تهی شده بود از آرش. آرش که همان اتاق کوچکِ هفت‌هشت متری‌اش که پنجره‌اش رو به زاگرس باز می‌شد، دنیای وسیعی بود سرشار از شعر و مهر و ادب.

: فردا می‌آیی برویم سرِ خاک‌اش؛ یا خانه‌اش؟

: حتماً؛ ولی باید مرخصی بگیرم!

: نمی‌شود نیروی اداره اسماعیل جان؟

: زود برمی‌گردم. تا نه، نه و نیم برمی‌گردم!

: پس از خانه تکان نمی‌خورم. منتظرت می‌مانم. حتماً بیایی ها،

خب؟

می‌دانست کله‌ی سحر باید بیدار شوم. مهربانانه اضافه کرد:

حالا برو بخواب!

کدام خواب؟ خواب، پرنده‌ای شده بود، پَر زده بود، گم شده بود در سیاهی شب؛ نه فقط برای من، برای عیال هم؛ که او هم چندک زده بود کنار کومه‌ی رختخواب‌ها و نگاه‌ام می‌کرد. افسوس می‌خورد. سرزنش‌ام می‌کرد: دیدی نرفتی سر بزنی بهش. دیدی این‌قدر امروز و فردا کردی تا مُرد؟ حالا داغ‌اش به دل‌ات می‌ماند!

۱- شهرداری سابق: نام میدانی در کرمانشاه.

راست می‌گفت. چند ماهی بود که نرفته بودم دیدن آرش؛ هرچند می‌دانستم سخت بیمار است؛ در بستر افتاده است؛ بیش‌تر از هر وقت دیگری به هم‌کلام نیاز دارد؛ اما گرفتار بودم، درگیر مشکلات پایان‌ناپذیرم که اوج گرفته بود. روحیه‌ی خوبی نداشتم. می‌ترسیدم بروم غصه‌دارش کنم. باید منتظر فرصتی مناسب می‌ماندم؛ فرصتی که هرگز دست نداد.

: اقلاً زنگ هم بهش نزدی، پیرمرد آن همه دوستان داشت!

این را هم راست می‌گفت. با این راست گفتن‌هاش بدجوری دل‌ام را می‌سوزاند. چشم از او چرخاندم و به لامپِ سقف خیره شدم. چه پُر نور شده بود! نوری که برغم همه‌ی تابش‌اش بیش‌تر تاریکی را تداعی می‌کرد؛ تاریکی دل‌گیرِ مرموزی که دنیای کوچک‌مان را احاطه کرده بود؛ و از حاشیه‌ی روشناییِ سقف؛ روی جاده‌ی ناپیدای نیمه تاریک، سایه‌ای را دیدم که آمد و آهسته به جمع ما پیوست. شدیم چهار نفر. نیما که غرق خواب بود، با پیشانی به عرق نشسته و جا کلیدی جایزه‌ی یکی از همین پفک‌نمکی‌های صد تومانی توی دست‌اش. عیال هم که پیاپی آه می‌کشید و منتظر بود به محض ریزش اشک‌ام دل‌داریم بدهد؛ و آرش، آرش هم آمده بود کنج اتاق نشسته بود؛ با آن بدنِ پوست و استخوانی‌اش؛ با آن صورتِ لاغرِ مهربان‌اش؛ با سبیل بلند، عینکِ شیشه ضخیم و موهای سیاهِ براق سرش. ریش‌اش را هم که طبق معمول دو تیغه کرده بود پیرمرد. از روی عینک، رنجیده نگاه‌ام می‌کرد.

لحظه‌ای چشم‌هایم سیاهی رفت. حس کردم گیج شده‌ام، نه گیج خواب، گیج زنگی که نابهنگام به صدا درآمده بود؛ گیجِ اتفاقِ نامنتظری که افتاده بود. اطلاعاتِ ناقصِ شمع هم مزید بر علت شده بود. فقط گفته بود: رفت، محمد رفت!

نگفته بود چرا، کی و پرسش‌های بی‌شمار دیگری که اگر پاسخ می‌داشت شاید کمی آرام‌ام می‌کرد.

تحميل تمام شد. شماره‌اش را گرفتم. دخترش گوشی را برداشت. از آن طرف صدای زن و بچه می‌آمد. خانواده‌ی او هم انگار بیدار مانده بودند. پرسیدم: بابا خوابه؟

: نه، تو راه پله نشسته گریه می‌کند!

صدایش کرد. آمد.

: خوابیدی ماشاءاله؟

: چطور می‌توانم بخوابم اسماعیل جان؟ دارم دیوانه می‌شوم. دارم می‌میرم، می‌ترکام از غصه!

عیال، زاری‌اش را شنید. زمزمه کرد: این‌جوری تا صبح دوام نمی‌آورد. دق‌مرگ می‌شود بیچاره!

هشدار به موقع‌ای بود.

: ببین چه می‌گویم ماشاءاله. اگر خوابات نمی‌برد پاشو بیا این‌جا. می‌آیی؟

انگار فقط منتظر همین دعوت بود. تعارفکی هم کرد: مزاحمِ بچه‌ها نباشم؟

ساعت دوازده و نیم بود. از شهرکِ تعاون تا حافظیه اگر با ماشین می‌آمد هفت هشت دقیقه‌ای در راه بود. عیال بلند شد. کتری را آب کرد. اجاق گاز را روشن کرد. سری هم به اتاقِ من زد که آماده بود؛ فقط باید کلید برق‌اش را می‌زد. پس تا جوش آمدنِ آب و دم شدنِ چای کاری نداشتیم جز این‌که او بنشیند با بافتنی‌اش ور برود و من سیگار بکشم و گاه‌گاهی نیم‌نگاهی به ساعت بیندازم.

گفت: حواس‌ات باشد تو حیاط گریه زاری راه نیاندازید همسایه‌ها بریزند بیرون!

تذکر به‌جایی بود. دو خانه پایین‌تر، همه‌ی خانواده پشتِ بام می‌خوابیدند و پسر همسایه‌ی بغلی توی حیاط می‌ماند. پنجره‌ی اغلب خانه‌ها هم که باز بود.

ده دقیقه گذشت. نیامد.

گفت: کاش تا زنگ زده در را باز کنی نیما را بیدار نکند!

رفتم. در را باز کردم. بیرون، پرنده پَر نمی‌زد. سیگار دیگری آتش زدم و گوشه‌ی حیاط نشستم به تماشای ماه که در دریای هاله‌ی خود، شناور، آرام پیش می‌رفت؛ و ستاره‌های اطراف که بهت زده نگران‌اش بودند؛ تا هفت‌هشت دقیقه بعد که سوت شبگرد را شنیدم که در کوچه‌های اطراف گشت می‌زد؛ و عبور ماشین سنگینی که شیشه‌های پنجره‌ی اتاق‌ام را لرزان.

: پس چرا نیامد؟!

از خودم پرسیدم. خبر نداشتم که ماشین برایش نیست؛ که پیاده راه افتاده است نیمه‌ی بیش‌ترِ راه را. می‌آید؛ اما دقیقاً ساعت یک. درست وقتی که برای پنجمین بار در را گشودم، دیدم آن دوردورها، در تاریک روشن پیاده‌رو، سایه مانند، شبیح مانند، در خودش جمع شده است. بالا تنه‌اش را به سمت خانه‌ها چرخانده است. انگار از آسفالت خیابان خجالت می‌کشد؛ پیش می‌آید؛ با پاهایی که هرچند قدم به‌هم می‌پیچند.

نزدیک که شد، جلو رفتم. دست انداختیم گردن هم. ریش سفیدش خیس بود. هق‌هق‌اش بیش‌تر شد. دعوت‌اش کردم بیاید داخل. مثل بچه‌ای مطیع گوش به فرمان بود؛ فقط خجالت می‌کشید از گریه‌ی بی‌امان‌اش؛ از این که مزاحم استراحت خانواده‌ام شده بود. کنار قفسه‌ی کتاب‌ها نشست. چای، سیگار و گریه. به پهنای صورت‌اش اشک می‌ریخت. گذاشتم کمی سبک شود؛ اگرچه خودم هم از درون آتش گرفته بودم؛ کم‌کم خاکستر می‌شدم؛ اما اشک راه دیده‌ام را گم کرده بود.

سری به آن یکی اتاق زدم. عیال دست دور زانو، ماتم‌زده، به هق‌هق شمع گوش می‌داد. چشم‌هایش سرخ شده بود. برگشتم. شمع بی‌قرار بود: اسماعیل جان بی‌پوش برویم سرِ خاک. لباس‌ات را بپوش!
: این وقت شب؟! ما که نمی‌دانیم کجا خاک‌اش کرده‌اند. سنگ قبر هم که معمولاً به این زودی‌ها حاضر نمی‌شود. برویم سرِ قبر کی. برویم روی کدام کومه‌ی خاک گریه بکنیم و فاتحه بخوانیم. تازه، از کجا معلوم به جرم آلومینیوم دزدی نگیرندمان؟!

شوخی بی‌اراده‌ای بود اما به‌جا. برای لحظه‌ای خنده‌ی کم‌رنگی روی لب‌اش نشاند. بعد شروع کرد: این مزدکِ نامرد، این بی‌معرفت نکرد اقلّاً یک زنگی به تو بزند، حالا من هیچ!

: زنگ بزند که چه؟ خیلی دوست‌های خوبی بودیم برای پدرش. ندیدی تا زنده بود هر روز رفتیم سر زدیم بهش!

داغ‌اش بیش‌تر شد. او هم چند ماهی نرفته بود دیدن‌اش؛ به بهانه‌های جزئی؛ اما این کوتاهی، این سر نزدن‌ها نمی‌توانست دلیل قاطعی باشد برای کوتاهی مزدک: آخر این مرد به این بزرگی، به این سرشناسی باید این‌طور بمیرد؛ غریب و بی‌کس؛ آن‌هم هیچ کسِ دیگر نه، آرش؟ کم به فرهنگ و ادب این شهر خدمت کرد. کم دوست و آشنا داشت. آن‌وقت از لج هم که شده این بچه باید این‌طور غریبانه خاک‌اش کند. طوری بی‌سروصدا که هیچ‌کس باخبر نشود؛ حتا یکی از اهل قلم این شهر؟!

بند کرده بود به مزدک. یک‌ریز از عزت و اقتدار آرش می‌گفت و ترجیع‌بندش شده بود سرزنشِ مزدک. کلمات را با اشک و آه بیرون می‌ریخت و پی‌پی سی‌گار می‌کشید. دود و بوی سیگار اتاق را انباشته بود. پنجره را باز کردم تا هوا عوض شود. نسیمِ خنک از التهابام کاست. گویا روی شمع هم تاثیر گذاشت که دست از سرزنش برداشت. اصرار کرد به خانه‌ی آرش تلفن کنیم. مانع شدم: حالا، این وقت شب؟... بگوییم چه. بگوییم امشب باخبر شدیم؛ مسخره نیست؛ پس تا حالا کجا بودیم؟

سرش را روی زانو گذاشت. شانه‌هایش لرزید. لرزشی که ده دقیقه، یک‌ربع طول کشید؛ در سکوت؛ سکوتی که روی سرم سنگینی می‌کرد؛ خفه‌ام می‌کرد، هراسان؛ آن‌قدر که وسوسه می‌شدم بلند شوم، از خانه بزنم بیرون؛ یکه و تنها، در خلوتِ خیابان‌ها، زیر سایه‌ی سنگین شب، کنار زمزمه‌ی جاری مرگ. بروم، قدم‌زنان تا جلو هنرستان شاید اعلامیه را ببینم که حتماً با شعری از خودش شروع شده. شعری سرشار از ترکیب‌های تازه، قوی: «شیهه‌ی خورشید. شب

شکن» و عکس‌اش، که بی‌گمان همان عکس سیاه و سفیدِ بزرگی باید باشد که همیشه به دیوار اتاق‌اش نصب بود. آرش، اما جوان‌تر، با سبیل و موهای پُر پشت‌تر و عینکِ شیشه بزرگی که چشم‌های مغرورِ پرسش‌گرش را قاب گرفته بود.

بی‌آن که چشم از اعلامیه بردارم نجوا کردم: یک شب زنگ زد. عجیب است که بیش‌تر حوادثِ ناگوار در شب اتفاق می‌افتد. انگار سرنوشت ما را شب رقم می‌زند. حول و حوش ده و نیم، یازده بود. صدایش را نشناختم. گفت: «اسماعیل جان، منم، محمد!»

: محمد؟

از خودم پرسیدم. اول خیال کردم خواهرزاده‌ام است، از تهران تماس می‌گیرد. ولی صدا عجیب شکسته بود؛ شکسته و بی‌رمق؛ در عین حال لبریز از مهر. گفت «بچه‌ها خوب‌اند؟ خودت خوبی؟»

: خوب‌اند!

هنوز از خودم می‌پرسیدم: کدام محمد... چرا این‌قدر پیر، این‌قدر مهربان، بزرگوار؟!

گفت: «اسماعیل جان، خسرو را دیدم. تعریف کرد چند وقتی است گرفته به‌نظر می‌رسی؛ پریشانی. چته. چه مشکلی داری عزیزم. چرا بروز نمی‌دهی؟»

: خسرو؟! ... نکند خسرو خوشرفتار را می‌گوید، همکارم!... چه ربطی دارند با هم محمد و خسرو؟!...

غلغله‌ی ذهن‌ام اوج گرفت. دقایقی ساکت ماندم و به رابطه‌ی این دو فکر کردم. ناگهان ارتباط برقرار شد. صاحبِ صدا را شناختم: آقامحمد شمايید؟ نشناختم. صدات چقدر فرق کرده. ضعیف شده!

: «ای داد. نفرین بر این روزگارِ کج‌مدار که حتا دوستانِ یک‌رنگ هم صدای یک‌دیگر را تشخیص نمی‌دهند!»

و آرام‌آرام، خیلی خونسرد، بی‌تفاوت از وخامتِ بیماری‌اش گفت و از تشخیصِ نهایی پزشک.

بعد، نوبتِ شمع شد خاطره‌ی جگرکی «پارکینگِ شهرداری»^۱ را را بگوید؛ تعریفی طولانی همراه با اشک و درد و دریغ. ساعتِ دیواری سه و سی و پنج دقیقه را نشان می‌داد که بلند شدم رختخواب را بیاورم از آن‌یکی اتاق. عیال هنوز بیدار بود. کمکام کرد.

گفتم : ماشاء اله، یک چرتی بزنیم! بی‌چون و چرا پذیرفت. چراغ‌خواب را روشن کردم. دراز شدیم و چشم به سقف دوختیم؛ فقط چند دقیقه. بعد سرش را کرد زیر پتو که مزاحم خوابِ من نشود، به‌خیالِ این‌که کنارِ حق‌حق گریه هم می‌شود خُفت.

مدتی صبر کردم شاید خودش آرام بگیرد. آرام‌پذیر نبود. باید از کوه غصه‌اش می‌کاستم. دلداریش می‌دادم نکند این هم برود از دست‌مان؛ هرچند خودم هم دست کمی از او نداشتم. به مغزم فشار آوردم موضوع مناسبی را بیابم که حسابی سرش را گرم کند. چیزی به ذهن‌ام نرسید جز ماجرای حمله‌ی گسترده‌ی ارتشِ عراق در بیست و یکم تیر ماهِ شصت و چهار.

آن که تمام شد، از دوران جوانی‌ام برایش گفتم؛ از مرگِ پدر که تا سه ماه بعدش اطلاع نداشتم. شیراز بودم. نه اهلِ نامه نوشتن و نه دادنِ آدرس به خانواده. وقتی آمدم که کار از کار گذشته بود. فقط قبرش را نشان‌ام دادند. شمع هم از شیدا گفت، یداله لُرُنژاد و پروازش به دیارِ خاموشان و کارِ پسندیده‌ی خانمِ صادقی‌پور سردبیر هفته‌نامه‌ی صغیر غرب که یک صفحه‌ی کامل را اختصاص داده بود به یادبودِ شیدا و آورده بود توی مجلسِ ترحیم، رایگان پخش کرده بود.

باید برای آرش هم همین کار را می‌کردیم؛ حتا حالا که مجلس ختم‌اش هم برگزار شده بود. دست‌کم می‌توانستیم صفحه‌ی یکی از نشریات را به یادش منتشر کنیم؛ اما کدام نشریه. نه شماره تلفن

۱- پارکینگِ شهرداری : نام بخشی از خیابان اصلی مرکز شهر کرمانشاه.

ناصر گلستان فر را دارم و نه ابراهیم پویا. به پویا مگر از طریق دکتر ملکشاهی دست بیاییم!

شمع گفت: خانم صادق پور حرفی ندارد. کافی است بشنود، خودش پیش قدم می شود!

برای برپایی بزرگداشت باید به دیگران هم اطلاع می دادیم. کسانی که من آدرس شان را داشتم فریبرز ابراهیم پور، منصور یاقوتی، محمدرضا ماهیدشتی، جعفر کازرونی، عبدالرضا رادفر و اسفندیار رشیدی بودند. شمع هم از رختخواب بیرون آمد. چراغ را روشن کرد و قلم به دست شروع به نوشتن طوماری از صورت اسامی کرد. زمان به کندی می گذشت و ما غرق آه و اشک و طرح و برنامه بودیم. کم کم هوا روشن شد. ساعت شش به خسرو زنگ زدم اطلاع بدهد یک روز مرخصی برایم رد کنند. عیال هم صبحانه را مهیا کرد، نیمرو. از گلوی مان پایین نرفت. فقط چای نوشیدیم. شش و نیم، شماره‌ی خانه‌ی رادفر را گرفتم. او هم مشغول صبحانه بود. حال و احوالی و عذرخواهی از تماس بی موقع. بعد، پرسش: از آقای شکری خبر داری؟

بی خبر بود. شمع گوشی را گرفت: عبدالرضا خودت را برسان! و ماجرا را گفت. رادفر باید به دانشگاه می رفت. قرار شد بعد از ظهر به اتفاق برویم خانه‌ی به گفته‌ی او مرحوم شکری. : خب، ماشاءاله حالا دیگر خواه ناخواه همه بیدار شده اند. موقع اش رسیده زنگ بزنی خانه‌ی آقامحمد سر و گوشی آب بدهیم ببینیم کی مرده، کجا خاکاش کرده اند!

ناگهان از تب و تاب افتاد. گره به ابرو انداخت. چشم به تلفن دوخت و به فکر فرو رفت. پرسیدم: ها، چه شد. چرا معطلی؟

من و من کرد: اسماعیل، خجالت می کشم. با چه رویی، بگویم چه آخر. اصلاً چطوری بپرسم؟

: پس چه؟ نمی شود همین طور دست بگذاریم روی دست که!

خواست من تماس بگیرم. من هم جرأت نداشتم. خجالت می‌کشیدم. اصرار کردم: تو که بیش‌تر با خانواده‌اش رفت و آمد داشته‌ای، ایاق‌تری. بجنب. باید از یک جایی شروع کنیم!

سیگاری آتش زد. ریش‌اش را خاراند. سرش را خاراند. سعی کرد با گذراندن وقت شانه از زیر بار خالی کند؛ اما عاقبت مجبور شد. شماره را برایش گرفتم. گوشی را دست‌اش دادم. رنگ‌اش پرید. تندتند پلک زد. ارتباط که برقرار شد به لکنت افتاد. دهان‌اش هم انگار خشک شد: ززن داداش س سلام. خ خوبی... مزدک خوبه... ززن داداش، داداش، داداش چه؟...

لحظه‌ای ساکت ماند. پلک‌هایش را به هم نزدیک کرد. به دقت گوش داد. یک‌مرتبه حدقه چشم‌هایش گشاد شد: چه! تو اتاق خودش خوابیده؟!..

بعد، دیگر گریه امان نداد. از آن‌طرف گویا اصرار می‌شد بگوید چه خبر است. مدتی طول کشید تا حق‌کنان جواب داد: هیچی زن داداش. نمی‌توانم حرف بزنم. خانه‌ی آقای زرعی هستم. باید بیایم آن‌جا!

و غرقِ بغض و اشک گوشی را گذاشت. خنده‌ی من و گریه‌ی او قاطی شد. رو به آن‌یکی اتاق داد زدم: زنده است. آقامحمد زنده است! و نهیب به شمع: پاشو. پاشو مردِ حسابی از دیشب تا حالا کُشتی‌مان!

اگرچه می‌دانستیم آقامحمد سکوتِ رازآلودِ شب‌ها را برای خواندن و نوشتن دوست‌تر دارد، تا نزدیکی‌های صبح؛ در عوض، ساعت‌های اولیه روز را می‌خواهد اما جای درنگ نبود. از خانه زدیم بیرون. دم به دم خنده‌مان مثل توپ در خیابانِ خلوت می‌ترکید. سوار ماشین شدیم. راننده خیال کرد ما دو ریش‌سفید اولِ صبح بنگ کشیده‌ایم. متعجب نگاه‌مان می‌کرد. گفتیم: داداش نگران نشو، از تشیع جنازه‌ی یک زنده می‌آییم!

و توضیح دادم برایش. به «کارمندان»^۱ رسیدیم. زنگ زدیم. پنجره‌ی بالاخانه باز شد؛ انتظار نداشتیم اما آرش، خودش سر کشید بیرون. مرا که دید یک‌ه خورد. لحظه‌ای ناباورانه نگاه‌ام کرد. چشم‌هایش سرخ بود، بدون عینک. از پنجره دور شد. پایین آمد. خیلی زودتر از هر وقت دیگر که به دیدارش آمده بودم؛ انگار همه‌ی پله‌ها را دویده بود. در باز شد: اسماعیل جان سالمی!

مجال پاسخ نداد. در آغوش‌ام گرفت. صورتم را بوسید. سرم را بوسید، چند بار. اشک روی گونه‌های چروکیده‌اش غلتید: اسماعیل جان، دردت به جان‌ام خوبی، سالمی، عزیز؟

و دوباره بوسه. دوباره اشک. تعجب کردم: چرا گریه می‌کنی آقامحمد؟

: اشک شوق است. اشک شادی. همه‌ی کس.

: اشک شوق؟!

جواب‌ام را بعد داد. بعد از این که داخل شدیم، توی اتاق خودش نشستیم، چای خوردیم، گفت: غرق خواب بودم که مادرِ مزدک آمد هراسان بیدارم کرد. گفت محمد پاشو. پاشو خانه‌ات خراب شود. پاشو که وقت خواب نیست. ماشاله زنگ زد. چه گریه‌ای می‌کرد. همه جمع شده‌اند خانه‌ی زرعی. گمان‌ام زرعی مُرده، پاشو.

۲۹-۲۱/۸/۱۳۸۱-کرمانشاه

۱ - حافظیه، کارمندان و تعاون، هر سه، از شهرک‌های کرمانشاه هستند.

با مُرده‌ها پُر می‌دهند

قبل از این که به بن‌بست برسند، سرحال بود، خوش و خندان؛ اما همین که پا توی کوچه گذاشت یک‌مرتبه به صداش خش افتاد. اخم کرد. صورت‌اش سیاه شد و خوش و بش‌اش رنگ باخت. هرچند سعی می‌کرد دیگران متوجه تغییر حالت‌اش نشوند ولی کاوه که دست‌اش را گرفته بود اولین کسی بود که فشارِ خشم را روی انگشت‌های خودش حس کرد. متعجب به پدرش نگاه کرد. حاج‌آقا پیش از این که راه بیفتد، تلفنی گفته بود: بگین حاج‌آقا گفته نمی‌خوام هیچ بنده خدایی را زحمت بدم، خدا را خوش نمی‌آد. اصلاً حاج‌آقا راضی نیست کسی بیاد فرودگاه. یادتان نره خودم می‌آم. جمعه‌م می‌آم که مزاحم کسب و کارِ کسی نشم؛ ولی به همه بگین حاج‌آقا گفته برایشان سوغاتی خریدم، سوغاتی‌های آنتیک، از فک و فامیل گرفته تا در و همسایه، برای همه، حتا دوستای کامران و کاوه، نرگس و نسرين، ریز و درشت!

و قهقهه‌زنان اضافه کرده بود: ولی حاج‌خانوم! دوستای حضرت‌عالی بی‌نصیب‌ان. یعنی ترسیدم فکرای بد بکنی. حسودیت بشه. هاه‌ها. حسودیت نمی‌شه؟ بیارم؟ هاه‌ها....

و یکایک اعضا خانواده را پشتِ خطِ فرا خوانده بود و همه‌ی آن حرف‌ها را تکرار و تأکید کرده بود: یادتان نره، به همه بگین. حتمن بگین!

طبقِ قرار، به‌جای فرودگاه، همه‌ی فامیل و عده‌ای از همسایه‌ها گل و شیرینی به دست دورِ میدان ورودی شهر جمع شدند.

سر و کلاهش که پیدا شد، از دور کسی نشناخت‌اش. پیراهن بلند عربی پوشیده بود که از سفیدی برق می‌زد. شب‌کلاه سفیدی روی سر از ته تراشیده‌اش گذاشته بود. تسیح دانه درشت سبز رنگی هم به دست گرفته بود. حرف که می‌زد خیلی از حروف را از ته حلق بیرون می‌ریخت.

سوارش کردند و با سلام و صلوات روانه‌ی شهر شدند. بین راه همه‌اش همه‌می‌شکرگذاری بود و حال و احوال. وسط‌های خیابانی که به خانه‌اش منتهی می‌شد گفت: خیلی دل‌ام برای این جاها تنگ شده بود. این چندقدم را پیاده بریم هم خستگی در ره هم دل‌ام وا شه. پوسیدم این‌قده رو صندلی نشستم!

پیاده شدند. عده‌ای از کاسب‌های محل کسب و کارشان را رها کردند آمدند پیشواز. توجه رهگذران هم جلب شده بود. هرچه جلوتر می‌رفتند به تعداد استقبال‌کنندگان اضافه می‌شد. حاج‌آقا از ته حلق با مردم خوش و بش می‌کرد. همه را مطمئن و با تأکید دعا می‌کرد طوری که انگار دعایش ردخور ندارد، حتماً مستجاب می‌شود. در همه‌حال نگاه‌اش به در و دیوار بود. مثل سرسام گرفته‌ها مرتب سر می‌چرخاند و سر در مغازه‌ها و کوچه‌ها و این‌طرف و آن‌طرف را نگاه می‌کرد.

عاقبت طاقت نیاورد، زیرلب شکوه کرد: نمی‌شد علامتی، چیزی سر راه‌ها می‌داشتین تا بنده‌های خدایی که زحمت می‌افتن و می‌آن دیدن‌ام سرگردان نشن؟

خطاب‌اش به کاوه و کامران بود که دو طرف‌اش را گرفته بودند. جوابی نداشتند بدهند. توی کوچه‌ی عریض هم که پیچیدند دوباره همان سرسام بود و همان غر زدن‌های زیر لبی: نخیر، هیچ‌کس به فکر هیچ‌کس نیست، دوره‌ی آخر زمانه!

به بن‌بست رسیدند، جایی که خانه‌ی حاج‌آقا در انتهایش بود. دیوارها و سردر خانه‌اش را با پلاکارت‌های کوچک و بزرگ رنگارنگی پوشانده بودند. به همین اکتفا نکرده، از در و دیوار همسایه‌ها و حتا

بیرون از بن‌بست، از چند خانه این‌طرف‌تر و آن‌طرف‌تر هم استفاده کرده بودند. چند ردیف پشتِ سرهم پلاکارتهای زرد و سرخ و سفید روی کوچه کشیده شده بود. سیلِ خوش‌آمدگویی و عرض ارادت و آرزوی مقبولیتِ زیارت از در و دیوار جاری بود. با این‌که هنوز هوا روشن بود لامپ‌های رنگی به تعداد زیاد و با فاصله‌های کم به صورت رشته‌های موازی و مارپیچ و ضربدری بالای بن‌بست نورافشانی می‌کرد. درست همین‌جا بود که یک‌مرتبه صورتِ حاج‌آقا سیاه شد. اخم کرد. به صداش گره افتاد. چند کلمه‌ی نامفهوم به زبان راند. نگاه غضبناکی به پسرهای انداخت و تا لحظاتی نتوانست حرف بزند؛ اما جز کاوه و کامران کسی متوجه تغییر حالت‌اش نشد. جلوی پاش گوسفند سر بردند. روی دوش گرفتندش و هلهله‌کنان به خانه بردندش. بالای اتاق، پشت به مخده نشاندن‌اش. مردم گروه‌گروه برای خوش‌آمدگویی و تازه کردن دیدار آمدند. پسرها به تکاپوی بیش‌تری افتادند. کامران پذیرایی می‌کرد. کاوه کنار تلفن نشسته بود و مرتب می‌گفت: بابا! آقای... شما را می‌خواند. بابا! خانم... زنگ زده. بابا، بابا، بابا....

آن‌قدر بابا بابا گفت تا حاج‌آقا عصبانی شد. به بهانه‌ی رفتن به «دست به آب» او را به گوشه‌ی خلوتِ حیاط کشاند. غرید: نره خر کی می‌خوای آدم شی؟ دق کردم از دسِ شماها. این‌قد نگو بابا. بابا تو سرت بخوره الدنگ. این خلایق باید همه چیز را بذاری دهن‌شان. به بقیه هم بگو، حتا مامانات. منبعد من برای شما توله‌سگا حاج‌بابا هسم. مامانات هم بگه حاج‌آقا. فهمیدی؟

از آن لحظه به بعد بچه‌ها حس کردند بی‌پدر شده‌اند؛ اما تا دل‌شان می‌خواست عناوین حاجی و حاج‌آقا بود که از در و دیوار خانه بالا می‌رفت. سفارش شد هرکس چه تلفنی یا حضوری گفت با آقا، با کربلایی، مشهدی، جناب یا هر عنوانِ دیگری کار دارد، اهل خانه بپرسند: کی؟ حاج‌آقا رفعت را می‌گین؟

حاج‌آقا رفعت به قول‌اش عمل کرده بود. هرکس که به دست‌بوس می‌آمد به فراخور مقام‌اش شیشه عطری، مُهرِ نماز و تسبیح

گلی و سجاده‌ای کوچک و یا جورابی یا زیرپیراهنی به‌عنوان تبرک تقدیم‌اش می‌شد. برای پسرهایش تی‌شرت آورده بود. تی‌شرتِ کامران به تن‌اش زار می‌زد؛ اما حاج‌خانم و دخترها از پارچه‌های سوقاتی بدشان نیامد.

فردای آن‌روز قبل از پیدا شدنِ سر و کله‌ی دیدارکنندگان، حاج‌آقا اعضای خانواده را جمع کرد: ببینین بچه‌ها، عزیزای من. رفتن به خانه‌ی خدا الکی نیست که. کسی که می‌ره، پاش که به صحرای مکه می‌رسه، از داخل هم منقلب می‌شه. می‌شه یه آدمِ دیگه. تا حالا من هرچه بودم تمام شد. مُردم. فاتحه. از حالا به بعد مردم جورِ دیگه‌ای نگاه‌مان می‌کنن. رو ما حساب می‌کنن. پای اعتبار و آبرو در میانه. خب، من یه غلطی کردم البته به اصرارِ مادرتان. ولی حالا باید جبران‌اش کنیم. منظورم اسمِ شماهاست. دُرُس نیست اسمِ دخترای حاج‌آقای مَثِ من نرگس و نسرين باشه، یا اسمِ پسرانم کاوه و کامران. کاوه و کامران یعنی چه؟ نرگس و نسرين به چه درد می‌خوره؟ اینایی که می‌گم، اینا را برای خودتان انتخاب کنین. بیرون از خانه، جلو مردم حتماً با این اسم‌ها همدیگه را صدا بزنین؛ حالا اگه کسی نبود و خودتان تنها بودین هر غلطی خواستین بکنین مهم نیست. فقط با آبروی من بازی نکنین. کلی خرج کرده‌م. کلی زحمت کشیده‌م. خصوصاً با شمام نره خرای حیفِ نان. دس و پا چلفتیای بی‌عرضه، شنیدین؟

حاج‌آقا هنوز کینه‌ی پسرها را به دل داشت. نگاه‌شان که می‌کرد چشم‌هایش از نفرت برق می‌زد. با هر کلمه انگار تف به صورت‌شان می‌انداخت؛ اما آن‌ها علت‌اش را نمی‌دانستند. حاج‌آقا اسامی انتخابی‌اش را گفت. انس گرفتن با اسم‌های شداد و غلاظِ عربی سخت بود. گاهی یکی از بچه‌ها اشتباه می‌کرد و با اسمِ خودش دیگری را صدا می‌کرد که باعثِ خنده و تمسخرِ اهالی خانه می‌شد. در هر صورت کامران به شوقِ دستیابی به (پراید) و کاوه برای رسیدن به کامپیوتر

آخرین مدل با همه‌ی امکانات، حفظِ ظاهر می‌کردند؛ ولی چرخ خیاطی و چرخ بافندگی دخترها را راحت‌تر با اسمِ جدید اُخت کرد. حاج‌آقا گفته بود: منبعد وضع‌مان بهتر می‌شه، قول می‌دم طولی نکشه بهتر از اینا را براتان بخرم، هرچن لایق نیسین!

روز ششم بازگشتِ مقبولانه‌ی حاج‌آقا از خانه‌ی خدا، روزِ کشفِ مجهولات بود. خبر داده بودند یکی از اقوام ریقی رحمت را سرکشیده است. حاج‌رفعت پسرهایش را همراه بُرد تا به مجلسِ عزا برود. به خانه‌ی مرحوم که رسیدند، او با دیدنِ پارچه نوشته‌های سیاهی که سراسرِ کوچه را سیاه‌پوش کرده بود آه بلندی کشید و گفت: ببینین، ببینین مردم چه‌جور مُرده‌هاشان را هم به رُخِ این و آن می‌کشن. ببینین برای مرده‌شان چه می‌کنن. می‌دانین این، یعنی چه؟ یعنی هرکی از این‌جا رد بشه پیشِ خودش بگه چه آدمِ مهمی بوده. چقد فک و فامیل داره، سرشناسه، چه عزت و احترامی. حالا شپش تو جیب‌اش قمار می‌کرده که می‌کرده؛ هر جنسِ جلبی که داشته معلوم نیس که. خلائق فقط اینا را می‌بینن!

به در و دیوار اشاره کرد و اضافه کرد: ولی شما عقب مانده‌های من، شما حیفِ نان‌ها نکردین چن تا کاغذ رنگی بزرگ چاپ بکنین و چن تا پارچه به سرِ کوچه و خیابانِ خودمان بزنین تا آن‌همه خرجی که کردم الکی به هدر نره. شنیدین می‌گن یارو سُرنايِ ختنه‌سورانش را فقط خودش می‌شنید؟... آن، حکایتِ منه.

جلوِ ردیفِ بلندی از اعلامیه‌های ترحیم که به دیوار نصب بود ایستاد. نگاه‌شان کرد. دست روی دست زد. سر تکان داد و حسرت‌زده نالید: ببین چقد اسم، چقد اعلامیه، چه با سلیقه‌م چاپ کرده‌ن، تو چه ورقای کوچیک و بزرگی. آدم دق نمی‌کنه؟

سرِ دردِ دل حاج‌آقا باز شده بود؛ زبان به دهان نمی‌گرفت. به مجلس که رفتند، فاتحه که خواندند، با دیدنِ پذیرایی به قولِ خودش

دشمن کورگن صاحبانِ عزا بیش‌تر غر زد، بیش‌تر سرکوفت زد. گاهی زیرلبی و گاه اگر کسی کنارشان نبود با صدای بلند. آن قدر ادامه داد تا به خانه رسیدند. در زدند. فخرالمنور که تا چندی قبل نرگس نامیده می‌شد در را باز کرد. نگاه شیطننت‌آمیزی به پدرش انداخت. خنده‌کنان، با لحنی نیش‌دار پرسید: حاج‌بابا جان، مگه نرفته بودی مکه؟

حاج‌آقا یکه خورد. رنگ از رویش پرید. غرید: که چه، منظور؟ دختر زیر خنده زد. پیچ و تاب به تن‌اش داد و گفت: آقایی تلفن کرد. گفت با شما کار داره. گفت جنسایی که تو دبی سفارش دادین حاضره. هتلی‌م که اون‌جا بودین....
گُل از گُلِ بچه‌ها شکفت. سکوتِ خفه‌کننده‌ای را که تا آن لحظه به دوش می‌کشیدند دور انداختند. به حاج‌آقا نگاه کردند. قیافه‌اش دیدنی بود.

۸۴/۵/۱۸ - کرمانشاه

بازبینی: ۳۰-۸۴/۵/۲۹

یک روز به یاد ماندنی

خب، البته اگرچه حکایت آن کلاغی که می‌خواست راه رفتنِ کبک را تقلید کند ربطِ چندانی به این موضوع ندارد اما از بعضی لحاظ خیلی هم بی‌شبهت نیست. تازه، علاوه بر آن، تمثیل‌ها و حکایت‌های زیادی هم در این باره گفته شده ولی تا وقتی که کسی خودش شخصاً درگیر ماجرا نشود عمق آن را آن‌طور که باید و شاید درک نمی‌کند. جداً وحشتناک است. حالا که فکر می‌کنم می‌بینم چه کارِ خبطی کردم که عقل خودم را دادم دستِ او. اصلاً کاش نمی‌دیدم‌اش؛ یا لال می‌شدم و از شیرین نمی‌خواستم راه و روش همسر او را در پیش بگیرد تا آن‌طور شاهدِ شکستِ واقعی، شاهد فرو ریختنِ یک قصر خیالی نمی‌شدم؛ اما این که می‌گویند زبانِ سرخ، سر سبز را می‌دهد بر باد بی‌راه نیست. دقیقاً درست همین‌ی است که عرض می‌کنم دیگر.

ماجرا از زمانی شروع شد که سر تو لاک خودم فرو برده بودم و مسیری را پیش گرفته بودم می‌رفتم که او را دیدم. یا بهتر بگویم، او مرا دید. بنا به گفته‌ی خودش آن‌قدر غرق فکر و خیال بودم و با دست و چشم و ابرو حرف می‌زدم که حتا نگاه‌اش هم کرده بودم اما متوجه سلام و اظهار آشنایی‌اش نشده بودم. گفت: دیدم عین‌هو دیوونه‌ها با خودت کلنجار می‌ری. سرتکون می‌دی. اخم می‌کنی. توپ و تشر می‌زنی و همی‌جور داری واسه خودت می‌ری. فهمیدی یا نه؟ دل‌ام سوخت. گفتم خدایا ببین این جوونِ دیروزی چه بلایی سرش اومده

که این‌قده تو خودشه. جوریه که انگار اصلاً این‌جا نیس. فهمیدی یا نه؟ دوسه قدم از بغلات رد شدم. خواستم برم ولی طاقت نیاوردم. نمی‌تونستم همی‌جور ولات کنم و برم. فهمیدی یا نه؟ به سرم زد برگردم ببینم علتِ ناراحتی‌ات چیه، چه مرگی داری شاید کمکات کردم. فهمیدی یا نه؟ آخه هر چی باشه ما یه عمر اقلأ با هم رفیق بودیم. فهمیدی یا نه؟

و برگشته بود و با کفِ دست محکم به پشتام کوبیده بود؛ آن‌قدر محکم که یک‌مرتبه رشته‌ی افکارم پاره شد و به جلو پرت شدم. به‌سرعت برگشتم و دهان باز کردم تا هرچه بد و بیراه می‌دانم نثارش کنم و در همان آن دست به انتخاب زدم تا آبدارترین فحش‌ها را گلچین بکنم و تقدیم‌اش کنم اما با دیدنِ آن صورتِ آشنا یک‌مرتبه وا رفتم. دیدم روبه‌رویم ایستاده است؛ با همان قدِ کوتاه و پُر، چشم‌های سیاهِ بیضی‌شکل، گوش‌های بزرگ و موهای سیاهی که حاشیه‌اش، روی شقیقه‌ها جوگندمی شده بود. برقِ شادی در نگاه‌اش نشسته و دهان‌اش به خنده باز شده بود.

از این‌که با آن رفتارِ گستاخانه‌اش مرا از دنیای خودم بیرون آورده، باعث شده بود یکه بخورم سخت عصبانی شدم اما شادابی بیش از اندازه و انتظارِ اظهارِ دوستی که توی چشم‌هایش موج می‌زد مانعِ بروز نارضایتی‌ام شد. خب، از دوستانِ دورانِ کودکی‌ام بود. همان بچه‌ی یکه بزنی محل که از شیطنت‌هایش در و همسایه آسایش نداشتند. از دیوارِ راست بالا می‌رفت. همیشه یا تیرکمان دست‌اش بود و یا از این بام به آن بام دنبال کفترهایش می‌دوید. زن و مرد و بچه را جان به سر کرده بود. هر عابری که از کوچه و محل می‌گذشت آماجِ متلک، ریش‌خند، فحش یا گلوله‌های ماشی می‌شد که از توی لوله‌ی خودکارش فوت می‌کرد. رفاقتِ ما هم با او بیش‌تر از ترس بود تا دوستی. توی مدرسه همیشه یک پا و دو دست‌اش به هوا، جایش یا جلوی دفتر و یا کنار تخته سیاه بود، آن‌هم با دست‌هایی که التهابِ کف‌شان را می‌شد از همان فاصله‌ی دور دید که ضربه‌های ترکه‌ی ناظم یا معلم چطور آس و لاش‌شان کرده بود. اما در دوران دبیرستان کمی

آرام شد و آن را هم که طی کردیم بهتر، نرم‌خوتر و آرام‌تر از هر وقت دیگری شد.

بعد، چند سال از او بی‌خبر ماندم.

دست دور گردن هم انداختیم و روبوسی کردیم و از حال یک‌دیگر جويا شدیم. خاطرات به یاد مانده‌ی دوران مدرسه را بازگو کردیم و دست در دست هم راه افتادیم. خیابان شلوغ بود. توی همه‌ی آن همه جمعیت به‌سختی صدای یک‌دیگر را می‌شنیدیم. او برای زود شکسته شدن ظاهر من اظهار دل‌سوزی کرد. علت ناراحتی‌ام را پرسید. گفتم: نمی‌رسم. به خرج و مخارج زندگی‌ام نمی‌رسم. اوضاع اقتصادی خرابه. درسته هنوز به گدایی نیفتاده‌ام ولی دست‌کمی هم از گداها ندارم!

نمی‌دانم صدایم را می‌شنید یا نه چون حالت‌اش طوری بود که انگار الکی نگاه‌ام می‌کرد و سرتکان می‌داد. پرسید: هنوز تو اون اداره‌ی فکسنی کار می‌کنی؟

جواب دادم: آره، مگه جز اون جا جای دیگه‌ای هم دارم که برم؟ گفت: تنها تو نیستی. خیلی‌های دیگه هم به همین درد مبتلان. چاره چیه؟ باید ساخت. خب، از وضع داخلیت بگو. میانه‌ات با زن و بچه‌ها چطور. فهمیدی یا نه؟ تحویل‌ات می‌گیرن، نمی‌گیرن؛ چه جوریه؟

مثل دکترهای روانکاو سؤال می‌کرد. همان‌طور که می‌رفتیم، به هرکس که از کنار ما می‌گذشت متلکی می‌گفت و بعد از هر کلمه، آن‌قدر بلند می‌خندید که اطرافیان سر برمی‌گرداندند و متعجب نگاه‌مان می‌کردند. از این همه شادی بی‌حد و حساب ناراحت شده بودم اما به روی خودم نمی‌آورد. جواب دادم: بد نیست. یعنی اون بیچاره‌ها سرشون به کار خودشون گرمه. کاری به کارم ندارن. از ناچاری به همی یه لقمه نون قناعت می‌کنن!

پرسید: شوری، شوقی، عشقی، علاقه‌ای، هیچی؟

: ای بابا دل‌ات خوشه‌ها. کسی که مدام تو فکر اینه چه جور پارگی‌های زندگی‌شو رفو بکنه مگه حال عشق و عاشقی‌م داره؟ تازه،

عشقِ ما بچه‌ها مونن که اون م واسه این که خواسته‌های حق‌شونو خفه کنیم مجبوریم مدام تو سرشون بکوبیم و داد و بی‌داد راه بندازیم و اخم و تخم کنیم و هی....

حرفام را برید: ها، همین جاست دیگه. فهمیدی یا نه؟ اشکال کار همین جاست. خوب گوش کن ببین چی می‌گم. فهمیدی یا نه؟ اگه راه و رسمِ زندگی رو بدونی دیگه این همه سختی نمی‌کشی که. می‌خوای راه و چاهِ درستِ زندگی رو نشونات بدم مَشدی؟ لحظه‌ای به فکر رفتم. از خودم پرسیدم: چی می‌گه؟ یعنی این می‌خواد منو راهنمایی کنه، این؟!!

جواب دادم: بد نیس. چرا که نه. اگه تو نگی کی می‌خواد بگه؟ دستام را گرفت و به داخل پارک کشاند. پارک، خلوت بود. سوزی سرد می‌وزید. قدم که برمی‌داشتیم برگ‌های زیر پایمان با صدای خشک و خفه‌ای خرد می‌شدند. روی نیمکتی نشستیم؛ درست رو به خورشید که داشت غروب می‌کرد. گفت: می‌دونی پسر، عشق، کارسازترین چاره‌ی سختی‌های زندگیه؛ تو اگه عاشق باشی سخت‌ترین کارا رو انجام می‌دی و خسته‌م نمی‌شی. فهمیدی یا نه؟ تازه، کسی هم که عشق و علاقه رو به وجود می‌آره فقط شریکِ زندگی آدمه. فهمیدی یا نه؟ می‌خوام بگم شریکِ آدم، یعنی زنِ آدم، بزرگ‌ترین نقش رو تو زندگی‌ش ایفا می‌کنه. اگه اون خوب و دل‌خواه باشه، آدم به هر کاری دس می‌زنه. حالا فهمیدی یا نه؟

می‌فهمیدم چه می‌گوید اما اشکال در این بود که او طوری از عشق و علاقه حرف می‌زد که انگار با جوانِ تازه دامادی طرف است نه با مردِ پا به سنی که آن‌قدر بین بچه‌های ریز و درشتِ قد و نیم قدش محاصره شده است که فرصت ندارد جز به تربیت و تامینِ نیازمندی‌های آن‌ها به چیز دیگری فکر کند.

دو نخ سیگار از جیب بیرون آورد و یکی را به من تعارف کرد. حرکات‌اش نشان می‌داد در رفاه و آسایش است. گفت: شُکرِ خدا من رو شانس‌ام. درسته مدرکِ تحصیلی من و تو یکی‌یه، ولی تو یه کار

می‌کنی و من سه کار. صبح تا ظهر تو اداره‌م. فهمیدی یا نه؟ ظهر سریع می‌رم خونه تا یه لقمه نون بخورم و گپی با خانومام بزنم. همین گپ زدن کوتاه باعث می‌شه خستگی از تن‌ام در ره؛ خب؟ بعدازظهر تو یه شرکتِ خصوصی کارِ نیمه وقت گرفته‌م. فهمیدی یا نه؟ هفته‌ای پنج روز. دمِ غروب که می‌شه دوباره می‌دوم خونه واسه‌ی رفع خستگی و خوردنِ شام. هوا هم که تاریک شد از خونه می‌زنم بیرون رو ماشینِ یکی کار می‌کنم تا نصفه‌های شب، ساعت‌های دوازده، یک!...

کنارم نشسته بود و حرف می‌زد اما من خیال می‌کردم او را می‌بینم که جلوی چشم‌هایم می‌دود؛ از این‌طرف به آن‌طرف، از آن‌طرف به این‌طرف. عجولانه برای جمع کردنِ هرچه بیش‌تر پول به همه‌جا چنگ می‌زند.

گفت: همه‌ی این دوندگیا فقط واسه یه چیزه. واسه عشق به همسر. فهمیدی یا نه؟ آخه من و خانومام عاشقِ همیم. خیلی همو دوس داریم. انصافاً اون‌م با کاراش عشق‌شو نشون می‌ده. یه کدبانوی تموم عیاره. فهمیدی یا نه؟ دل‌ام می‌خواد بیایی خونه‌داری‌شو ببینی. بچه‌داری‌شو ببینی. از هر انگشت‌اش هنر می‌باره. واسه همین که من جوون موندم و تو پیر شدی. فهمیدی یا نه؟ تو خونه‌ی ما حتا یه چوب کبریت‌م به هدر نمی‌ره. بهترین غذاها رو می‌خوریم. بهترین لباسا رو می‌پوشیم. اصلاً تو محل هیشکی سر و وضع من و زن و بچه‌های منو نداره؛ واسه چی؟ چون عشق هس. فهمیدی یا نه؟ چون زن و مرد واسه هم می‌میرن و همین باعثِ خیر و برکت می‌شه. باعثِ این‌که آدم با جون و دل تلاش بکنه و خسته نشه و پیرم نشه!

بعد، از فهمیدگی، دل‌سوزی‌های مادرانه، دقت تا حدِ وسواس در خرج و مخارج، خانه‌داری، بچه‌داری، پاکی، نجابت و رابطه‌ی بسیار دوستانه و ظریفِ زن‌اش با خودش نمونه‌ها آورد اما من دیگه چیزی نمی‌شنیدم. حسِ حسادت‌ام به‌شدت تحریک شده بود. همه‌اش به فکر خودم و زندگی‌ام و مقایسه‌اش با زندگی او بودم. اگرچه شیرین همسرِ

بدی نیست، یک زن است، یک همسر عادی مثل همه‌ی زن‌های خانه‌دار اما آن‌همه ظرافت و نکته‌سنجی خانم حسن‌آقا کجا و این سردی و سادگی زن من کجا. نه سوز و گداز عاشقانه‌ای؛ نه آن‌طور تلاش و تحرکی برای متلاطم کردن زندگی و نه شور و شوقی. هیچ. همیشه سرش به دوخت و دوز و وصله کردن لباس بچه‌ها گرم است. یا به‌خاطر درس و مشق با آن‌ها کلنجار می‌رود و یا این‌که می‌چپد توی آشپزخانه با کاسه بشقاب‌ها ور می‌رود؛ آن‌قدر که حتا وقتی سفره را پهن می‌کند هنوز خیس عرق است.

دقت کردم، دیدم راست می‌گوید؛ زندگی ما بیش از اندازه تکراری است. باید از این تکرار و رخوت فرار می‌کردیم. باید شور و شوقی به‌وجود می‌آوردیم. باید یاد می‌گرفتیم چطور عاشق هم باشیم و چطور عاشقانه با یک‌دیگر حرف بزنیم. قربان صدقه‌ی هم برویم. راه یاد گرفتن این ظرافت‌ها هم فقط در برقراری ارتباط با خانواده‌های سعادتمند است. باید بگردیم و خانواده‌های خوشبخت را پیدا کنیم و با آن‌ها رفت و آمد داشته باشیم؛ اما چه کسی سعادت‌مندتر از خانواده‌ی حسن‌آقا؟

همین فکر باعث شد تا به او پیشنهاد کنم دوستی‌مان را تا روابط خانوادگی ارتقا بدهیم ولی حسن‌آقا خیلی گستاخانه جواب داد: راست‌اش احمد جون، این حرفا رو که گفتم همه‌ش از راه دل‌سوزی بود. می‌خواستم راه و چاه زندگی رو نشونات بدم نه چیزی دیگه. فهمیدی یا نه؟ آخه می‌دونم، واسه این‌که این‌همه آسایش از طرف همی رفت و آمدهای نسنجیده لطمه نخوره ما، یعنی من و خانومام سعی می‌کنیم تو انتخاب دوست خیلی دقت بکنیم. یعنی این‌قد وسواس به‌خرج می‌دیم که خیلی کم کسی که باب میل‌مونه به تورمون می‌خوره. فهمیدی یا نه؟ واسه همی دوست نداریم با هر کی که از راه می‌رسه صمیمی بشیم. خیلی باید ببخشی‌ها!

از این‌که با این لحن دعوت‌ام را رد کرد پاک دلق شدم؛ آن‌قدر که احساس حقارت کردم. تصمیم گرفتم طوری برنامه‌ریزی کنم و

زندگی‌ام را سر و سامان بدهم که دفعه‌ی دیگر تا مرا دید خودش پیش‌قدم بشود و به دست و پایم بیفتد و از گفته‌اش عذر بخواهد. هوا تاریک شده بود که از روی سکوی پارک بلند شدیم. خداحافظی کردیم و به طرف خانه‌هایمان راه افتادیم....

شیرین در را باز کرد. همراه با سلام، یک خنده‌ی نسبتاً بی‌جان تحویل‌ام داد. در همان لحظه چهره‌ی حسن‌آقا در نظرم مجسم شد. دیدم او هم در می‌زند. همسرش که از غروب تا حالا پشتِ پنجره کز کرده و سر به شیشه ساییده است، ذوق و شوق‌کنان، سر و پا برهنه می‌دود در را باز می‌کند. از لباسِ شیک و آخرین مُدش بوی عطر و ادوکلن به مشام می‌رسد. با زرنگی و ظرافتی زنانه خودش را برای شوهرش آراسته است. خنده مثل گُلِ درشتِ پُری روی لب‌هایش شکفته است. می‌گوید: چقدر دیر کردی حسن جون. مُردم از بس منتظر موندم!

حسن‌آقا جواب می‌دهد: با یکی از رفقای فلک زده‌م بودم. فهمیدی یا نه؟

شیرین پرسید: چی شده؟

رشته‌ی افکارم پاره شد. نگاه‌گذاری به او انداختم که هیچ آرایش نکرده بود. ساده، مثل همیشه، با لباسی که بوی پیازداغ می‌داد و لکه‌های خیزی که روی آن افتاده بود. انگار وقتی در زده بودم جلوی ظرف‌شویی بوده. پرسیدم: چی، چی شده؟

: چرا جواب سلام رو نمی‌دی؟

گفتم: سلام.

و داخل اتاق شدم. محمد و محمود، هرکدام یک گوشه‌جایی نشسته، روی دفتر و کتاب‌شان خم شده بودند. انصافاً اتاق تمیز بود؛ شسته روفته و مرتب. فرشته، دخترِ کوچک‌ام به‌محض دیدن‌ام جلو دوید و با شور و شوقِ کودکانه‌اش بلوز کاموایی خوش‌رنگی را که مادرش برایش بافته بود نشان‌ام داد. او را بغل کردم و بوسیدم. شیرین پشتِ سرم ایستاده بود. پرسید: شام بیارم؟ : آره.

سفره را پهن کرد. شام را کشید. شروع به خوردن کردیم اما من هنوز در جذبه‌ی زندگی شیرین حسن آقا بودم. غذا به دهان‌ام مزه نمی‌داد. انگار لاستیک می‌جویدم. محمود درحالی که لقمه برمی‌داشت گفت: باباجون، گفته‌ن بایس پرگار بخریم. رفتم قیمت کردم دونه‌ای صد و پنجاه تمه.

پرسیدم: کی گفته؟

جواب داد: معلم‌مون!

: بی‌خود گفته. اینام که هر روز بهونه‌ی یه چیزو می‌گیرن! شیرین سعی کرد از محمود دفاع کند: خب حتماً لازم دارن. وسایل کمک آموزشیه دیگه. اگه لازم نبود که مجبورشون نمی‌کردن! و برای تأیید گفته‌اش اضافه کرد: باید امکانات باشه تا بچه‌ها بتونن درس بخونن. مگه نه؟

همین دفاع و همین ابراز معلومات بهانه‌ای شد تا عقده‌ی دلام را خالی کنم. توپیدم: نه. از کجا بیارم؟ تازه، تو هم که همه‌ش بلدی از اینا دفاع کنی و خرج کنی و خرج بتراشی. تا حالا هیچ از خودت پرسیدی با چه بدبختی شکم شماها رو سیر می‌کنم؟ از این تغییر حالت ناگهانی‌ام جا خورد. متعجب نگاه‌ام کرد. پرسید: چی می‌گی... چته؟ خب، زندگی خرج داره. نمی‌شه بادِ هوا خورد که فدات شم!

لحن‌اش ملایم بود اما من هیجان‌زده شدم. صدایم را بلند کردم: کی گفته بادِ هوا بخورین، مگه تا حالا کم ریخته‌م تو حلق‌تون؟ من فقط می‌گم باید حواس‌تون به دخل و خرج باشه. مگه چقد حقوق می‌گیرم؟

تعجب شیرین از شنیدن حرف‌هایم دیدنی بود. اولین باری بود که این‌طور برای هیچ و پوچ داد و هوار راه می‌انداختم. گفت: تو که انصاف داشتی مرد. خودت وجداناً حساب کن ببین با خرج خونه‌ای که می‌دی بهتر از این می‌شه چرخ زندگی رو چرخوند. چته از کوره در رفتی؟

اگرچه رنجیده بود اما هنوز سعی می‌کرد آرام و صبور و با گذشت باشد. حرف‌هایش هم درست بود، آن قدر که قلباً به درستی‌اش ایمان داشتم ولی هدف من چیز دیگری بود. باید به طریقی خواسته‌ام را عنوان می‌کردم. غریدم: خب، تو مقصری. تو اگه بدونی چه‌جوری بایس زندگی بکنی باعث می‌شی منم تلاشِ بیش‌تری بکنم. تو دیگرونو ندیدی که چه‌جوری به خونه و زندگی‌شون چسبیده‌ن. هیچ ظرافت نداری. هیچ احساس نداری. دل‌ام می‌خواد یه مرتبه هم که شده خانومِ حسن‌آقای دوست‌مو ببینی. ببینی تا بدونی زنای دیگه چه‌جور خونه‌داری می‌کنن. چه‌جور شوهرداری می‌کنن!

و به همین بهانه تندتند از شیوه‌ی زندگی حسن‌آقا و خانم‌اش تعریف کردم و این‌که چقدر خوش‌بخت‌اند و چه روزگار خوشی دارند و چطور به سر و وضع خودشان و بچه‌هایشان می‌رسند و علتِ آن‌هم اول ابرازِ عشق به همسر است و بعد، مدیریتِ بی‌عیب و نقصِ زنِ او که می‌داند به چه شکلی از دست‌رنجِ شوهرش استفاده کند و چه کند تا شوهرش با نیروی بیش‌تری کار کند و غیره و غیره.

شیرین تو خودش جمع شده بود و اخم کرده بود و لحظه به لحظه اخم‌اش بیش‌تر می‌شد. معلوم بود هم حسودیش می‌شود و هم از شنیدن این‌همه تعریف و تمجید ذله شده است؛ اما من دست بردار نبودم. تازه گرم شده بودم. آرزو کردم: چی می‌شد اگه تو هم مثل خانومِ حسن‌آقا با تدبیر بودی؟ به‌خدا امروز که دیدم‌اش، اگرچه لباسِ تن‌اش حتماً بدترین لباس‌اش بود ولی بازم با همین یه دست کت و شلواری که لباسِ عزا و عروسی‌مه برابری می‌کرد. خدا یه جو شانس بده به آدم!

حرف‌ام که به این‌جا رسید، بغضِ شیرین ترکید. هق‌هق زیر گریه زد و نالید: آره، خدا یه جو شانس بده. یه جو شانس. راس می‌گی. کم به پای خودت و بچه‌هات زحمت کشیدم؛ کم با نداری‌ها و بدبختی‌هات ساختم؛ کم از شکمِ خودم زدم تا شماها رو سیر

کنم؛ کم تلاش کردم؛ کم سختی کشیدم؛ حالا خدا یه جو شانس بده، پس چی؟!

بچه‌ها دست از خوردن کشیده بودند. قوز کرده، با قیافه‌ی توسری خورده و مفلوک به ما زل زده بودند. لب‌های فرشته کژ و مژ شده بود. آماده بود بزند زیر گریه که شیرین متوجه‌اش شد. بغل‌اش کرد. صورت‌اش را بوسید. با پشت دست اشک‌های صورتِ خودش را پاک کرد. مُفَاش را بالا کشید. زمزمه کرد: مگه من از این خانومی که می‌گی چی کم دارم. اون چی کرده که من نکردم؟ خب اونا شاید وضع‌شون خوبه، کم و کسری ندارن؛ به ما چه؟ رفتی گشتی انگشت رو کسایی گذاشتی که واقعاً انگشت شمارن. این همه آدمِ بدبخت بیچاره رو که دوروبرت‌ان نمی‌بینی. نمی‌بینی بعضیا چه زندگی سگی‌ای دارن؟!

ناگهان صدایش را بلندتر کرد. انگار چیزی یادش آمده بود: اصلاً چرا مثل این خانوم؟ چرا راه دور می‌ری؟ هنوز سختی نکشیدی که قدرِ عافیت بدونی. هنوز این طرفِ قضیه رو نخوندی که روزی هزار مرتبه شکر کنی. می‌خوای این طرفِ قضیه رو هم نشونات بدم؟ ندانستم منظورش از قضیه چیست. منتظر بودم از من بخواهد وسایل دوستی‌اش با خانمِ حسن‌آقا را مهیا کنم اما او راه دیگری را انتخاب کرده بود. گفت: چرا خانمِ حسن‌آقا جون‌ات. چرا از سکینه سیاه حرف نمی‌زنی؟ اگه من مثِ این زن بودم چی می‌کردی. می‌خوای منم مثِ این تحفه‌ی تازه رسیده باشم؟ هنوز یه هفته نیس اومده، شده کولی محل. خونه‌شون یه کوچه پایین‌تر از ماست. بیا ببین چه زندگی سگی‌ای دارن. صبح تا غروب پاچه‌ی این و اونو می‌گیره. مدام با بقال و قصاب و نونوا و زن و مرد یک و دو می‌کنه. دل‌ات می‌خواد مثل شوهر اون باشی که زن‌اش مدام با پس‌گردنی و بد و بیراه از خونه می‌ندازش بیرون؟

متوجه شدم راهِ خطا رفته‌ام. آتش شیرین از من تندتر شده بود. انگار بدجوری سوزانده بودم‌اش. صورت‌اش گل انداخته بود. آن قدر عصبی و با هیجان حرف می‌زد که من و بچه‌ها توی لاک خودمان خزیدیم. سعی کردم دستِ زیر بگیرم اما حالا او دیگر ول کن معامله نبود. گفت: به خدا باید بیایی ببینی‌ش تا بفهمی همه مثل زنِ حسن‌آقای عزیزت نیستن. صبر کن. اونو که نشونات بدم دیگه قدر منو می‌دونی. اون وقت دیگه زن حسن‌آقا رو به رُخ ام نمی‌کشی هیچی، منو رو سرت می‌ذاری و حلواحلوام می‌کنی.

ظهر، همین‌که به خانه رسیدم، شیرین گفت: لباساتو در نیار. می‌خوایم بریم بیرون!

: خیره؟ کجا؟

: ملاقاتِ آدمای خوش‌بخت!

فهمیدم هنوز از تصمیمی که دیشب گرفته بود منصرف نشده؛ می‌خواهد به من درس بدهد. گفتم: ای بابا، تو هم حوصله داری ها. یه چیزی گفتیم و نگفتیم. اصلاً شوخی بود!

جواب داد: امکان نداره. راه بیفت!

نالیدم: بابا خسته‌م. ول ام کن!

امر کرد: نون نداریم. راه بیفت!

اصرار و التماس نتیجه‌ای نداشت. از خانه بیرون زدیم. توی کوچه‌ی نانوایی، دختر بچه‌ی پنج‌شش ساله‌ای دستِ برادر دو سه ساله‌اش را گرفته بود و دنبال خودش می‌کشید. کفش به پا نداشتند. موهای آشفته، لباس‌های کهنه و چرک، سر و صورتِ کثیف، نگاه‌هایی حسرت‌زده و قیافه‌ای توسری خورده و مفلوک داشتند. پسرک شلووار پایش نبود. آبِ دماغ‌اش روی گونه‌ها و پشتِ لباس‌اش خشکیده بود. چند مگس ریز و درشت روی صورت‌اش می‌پلکیدند.

شوره‌ی اشک زیر پلک‌هایش سفیدی می‌زد. موهای خاک‌آلود و به‌هم چسبیده‌ی دخترک هم انگار هیچ‌وقت رنگِ شانه به خودش ندیده بود. شیرین گفت: اینا دسته گلای سکینه خانوم‌ان. تو رو خدا ببین بچه‌ی هیچ کافریم این ریختی هس؟!

به نانوايي رسيديم. شیرين، آهسته با آرنج‌اش به پهلويم کوبيد و زیر گوش‌ام گفت: اوناهاشش. ببين!

و با اشاره‌ی چشم و ابرو سکینه خانم را نشان‌ام داد. زنی با دو متر قد، چهارشانه، پوستی تیره، صورتی پهن و چشم‌های سیاه دریده‌ی وسمه کشیده. آرایش غلیظ و زنده‌ای کرده بود. چادرش را طوری گرفته بود که تا نیمه‌ی سر پس برود و از زیرش قسمتی از موهای رنگ شده‌اش پیدا شود. پیراهن کوتاه بی‌آستینی پوشیده بود. شاطر را دست انداخته بود و با صدای بلند متلک‌هایی بارش می‌کرد که من از شرم خودم را به نشنیدن زدم. آهسته گفتم: اینم که این‌جاست!

شیرین جواب داد: همیشه این‌جاست. یا این‌جا، یا در دکون قصابی، بقالی، سوپری، هرجا که بگی جز خونه‌ش. مدام تو کوچه و خیابون و بلونه!

سکینه خانم تا چشم‌اش به من افتاد لحظه‌ای ساکت ماند. انگار مشغول تخمین زدن شد. بعد با اخم و تحقیر نیم‌نگاهی به شیرین انداخت و کم‌کم خودش را به طرف ما کشید. به بهانه‌ی این‌که تا حالا ما را ندیده است سر حرف را باز کرد: تازه اومدين اين محل؟ چنگی به دل نمی‌زنه. هرچی گدا مافنگیه ریخته توش، آدمای آبرو دار متشخصی مٲ ما و شما این‌جا کم پیدا می‌شن!

خودش را با ما هم سطح می‌دید. لحن گستاخ و جاهلانه‌ای داشت. اگرچه ظاهراً با شیرین حرف می‌زد اما توی سینه‌ی من ایستاده بود و طرف صحبت‌اش من بودم. چشم از قد و بالایم برنمی‌داشت. خریدارانه براندازم می‌کرد. شیرین محل سگ بهش نگذاشت. به هیچ‌یک از سؤال‌هایش جواب نداد. شاطر، نان را به طرف او دراز کرد و

در همان حال چیزی گفت که بی‌جواب نماند. سکینه خانم نان را گرفت اما هنوز از دکان بیرون نرفته بود که ناگهان داد زد: عوضی پدرسگ حالا چه وقت اومدنه. همی جا شلوارو از پات بکشم پایین نامرد؟

دوسه زن که جلوی در بودند سرکشیدند تا مخاطب‌اش را ببینند. شیرین هم بیرون را نگاه کرد و آهسته گفت: شوهر بیچاره‌شه. فلک‌زده!

همین‌طور بی‌هوا، فقط از روی کنج‌کاوی از نانوائی بیرون آمدم تا من هم این شوهر بدبخت را ببینم. حسن‌آقا تا چشم‌اش به من افتاد رنگ‌اش پرید. بی‌آن‌که ابراز آشنایی کند دُم‌اش را لای پایش گذاشت و طوری قبل از سکینه خانم به داخل خانه چپید که انگار منتظر بود هر آن توسطِ خانم‌اش لگدی حواله‌ی ماتحت‌اش بشود.

کرمانشاه ۷۲/۱/۱۴-

۱۰-۷۲/۷/۷- کرمانشاه

ایستگاه

نگاهِ گذرایی به نرده‌ها انداخت. پابه‌پا شد. دست‌هایش را به‌هم مالید و جلوی دهان‌اش برد. «ها» کرد. آسمان را دید که ابری بود؛ ابرِ سیاه و متراکم. زمزمه کرد: کاش تا نباریده برسم.

کسی صدایش را نشنید. ماشین‌ها به‌سرعت در رفت و آمد بودند. سطح آسفالت زیر قشر ضخیمی از برف‌ابه‌های سیاه پنهان شده بود. هر ماشینی که می‌گذشت، ردِ چرخ‌هایش روی زمین نقش می‌بست و پس از لحظه‌ای محو می‌شد.

نگاهش به طرفِ پاهای بغل دستی‌اش کشیده شد؛ یک جفت پای بسیار بزرگ، پوشیده در چکمه‌های چرمی. فکر کرد: این خوبه‌ها. این‌جوری آدم لیز نمی‌خوره!

خنده‌ی کم‌رنگی روی لب‌هایش نشست. صاحبِ پا شکم‌اش را بیش‌تر جلو داد. نگاه‌اش روی شکم لغزید و بالا رفت. مردی قد بلند، با شانه‌های عریض، پوستی تیره و صورتی عبوس کنارش ایستاده بود. توی دل‌اش گفت: پا گنده.

جلو خنده‌اش را گرفت. چشم‌های سرخِ مرد که به طرف‌اش چرخید مجبور شد سرش را برگرداند. به جلو نگاه کرد. نفرِ اول، پیرزنی بود که زنبیل پلاستیکی آبی‌رنگی به دست داشت. بعد، یک زن و سه بچه‌ی قد و نیم‌قد، دو مردِ میان‌سال و زن و شوهر جوانی که زیر گوش یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند. خودش دهمین نفر بود. کسی غر زد: ای بابا، پس چی شد دیگه؟ مُردیم از سرما.

به طرفِ صدا برگشت. هیکل پاگنده دیدش را سد می کرد. خم شد. سر کشید. آخرِ صف دیده نمی شد. ماشینی آمد و به سرعت گذشت. بارانی از آب و گل به اطراف پاشید. مردی فحش داد. زنی نفرین کرد. پاگنده غرید: نمی دونم کی می خوان آدم شن!

پرسید: چی فرمودین؟

پاگنده جابه جا شد. دستمال سفیدی از جیب بیرون آورد. شتک های گل و آب را از جلو سینه اش پاک کرد. کت و شلوارِ پشمی سورمه ای رنگی تن اش بود با پیراهنِ چهارخانه و ژاکتِ یقه هفتِ نخودی رنگ. جواب داد: این آدمای بی انصافو می گم که هیچ رعایتِ بقیه رو نمی کنن!

و به خیابان اشاره کرد که حالا خلوت شده بود.

نگاهش روی زنبیلِ خالی پیرزن ماند که همراه با عصا می لرزید. پیرزن، دو سرِ چادر کهنه اش را از زیر چانه به هم سنجاق کرده و عینک نمره بالایی به چشم هایش زده بود. جثه ی ریزه و خمیده ای داشت.

صدای پاگنده را شنید که می گفت: اینم که پیداش نیس. اصلاً کی به فکرِ کیه!

سر برگرداند و پرسید: چی فرمودین؟

پاگنده جواب نداد. چشم به مرد جوانی دوخته بود که سعی می کرد خودش را جلوی صف جا بدهد. داد زد: آقا پسر! آخرِ صف این وره!

و به پشتِ خودش اشاره کرد. جوان غرغری کرد و به طرفِ ته صف راه افتاد.

دل اش مالش رفت. خندید. گفت: آفرین. با این جور آدمای بایس همین جوری تا کرد!

پاگنده نشنید. به آن سمتِ خیابان نگاه می کرد؛ به پشتِ نرده ها که همه جا سفید بود. درخت ها، تاب ها، سکوها و سرسره ها، همه زیر برفِ سنگینی خوابیده بودند.

صدای یکی از دو مردِ میان‌سال را شنید که می‌گفت: نخیر. این‌طور هم نیست که....

دنباله‌ی حرف را نشنید. سر کشید. آن‌که حرف می‌زد رویش آن‌طرف بود. دیگری فقط سر تکان می‌داد.

زن جوانی با احتیاط از مقابلِ صف گذشت. پالتو ضخیمِ طوسی‌رنگی به تن و کفش‌های پاشنه بلندِ کوچکی به پا داشت. بوی ادوکلن‌اش مثل پرده‌ی توری نازکی دنبالش کشیده می‌شد.

نفس عمیق کشید. دهان باز کرد چیزی بگوید که زن لیز خورد؛ روی زمین افتاد. هفت‌هشت نفر با صدای بلند خندیدند. مردی جلو دوید. خم شد؛ اما زن اجازه‌ی کمک نداد؛ بلند شد و راه افتاد؛ اخم کرده بود. مرد، شانه بالا انداخت و توی صف برگشت.

لحظه‌ای همه ساکت ماندند. ماشین‌ها سریع می‌آمدند و می‌رفتند. سوزی سرد می‌وزید. پاگنده پرسید: این‌همه آدمو علاف کرده‌ن که چی؟

به کسی نگاه نمی‌کرد. مخاطب‌اش آسمانِ تیره‌ی انتهای خیابان بود.

گفت: شما نفر یازدهم حسین.

پاگنده سر برگرداند و متعجب نگاه‌اش کرد: بله؟

خنده‌ی لرزانی روی لب‌هایش نشست. جواب داد: عرض کردم اگه بیاد پن شیش نفر بعد از شمام می‌تونن سوار شن!

پاگنده ابرو در هم کشید: ای آقا، همه باید سوار شن. من و شما یعنی چه؟

خنده از لب‌هایش پرید. سرش را پایین انداخت. پنجه‌ی پاهایش یخ کرده بود. نمِ کفش‌هایش به داخل نفوذ کرده بود. جابه‌جا شد. به دست‌هایش «ها» کرد. صدای گریه شنید. یکی از بچه‌ها بی‌طاقت شده بود. از دوتای دیگر کوچک‌تر بود. ژاکت و کلاه کاموایی به تن داشت. شلوارش تا زیرِ زانوهای خیس بود. مادرش خم شد. او را

توی سینه گرفت. مُفاش را پاک کرد. صورت‌اش را بوسید. دست‌هایش را گرفت و مالید. به آن‌ها «ها» کرد. دو بچه‌ی دیگر دورِ برادرشان حلقه زدند. هر دو دختر بودند. موهای طلایی بافته‌شان از زیر روسری یکی و کلاه کاموایی دیگری بیرون زده بود. آن که بزرگ‌تر بود و روسری داشت گفت: مامان جون پول می‌دی برم واسه‌ش پُفک بخرم؟

مادر غرید. دو دختر ساکت شدند. گونه‌ها و دماغ هر دو از سرما سرخ شده بود. پسرک یک‌ریز اشک می‌ریخت و بی‌تابی می‌کرد. پیرزن گفت: ننه جون بغل‌اش کن گرم شه!

صدایش می‌لرزید. صورت‌اش از درد جمع شده بود. خم شده، دست به زانویش گرفته بود. مادرِ بچه‌ها به کمرش اشاره کرد و چیزی گفت که نشنید. پیرزن نالید: آخ بمیرم الهی دخترم. روم سیاه. منم نمی‌تونم بغل‌اش کنم. چکارش کنیم؟... خونه‌تون خیلی دوره؟

صدای کرکر خنده‌های ریزِ زنِ جوان بلند شد. شوهرش همچنان زیر گوش‌اش پچ‌پچ می‌کرد. ظاهراً نگاه‌شان به پارک خلوت بود. چشم‌های هر دو برق می‌زد. چتر به دست داشتند. لباس‌شان نو بود.

پاگنده گفت: حالا که چیزی نیست. شب که بشه همه‌جا یخ می‌زنه. اون وقت دست و پاس که می‌شکنه! با نفرِ پشتِ سرخودش حرف می‌زد. خواست بگوید: خوش به حال تو.

نگفت. گفت: تکلیفِ مردمِ بیچاره چیه. اونم تو این وضعیت؟ پیکانی که زیر کومه‌ی بزرگی از برف فرو رفته بود آمد و از برابرشان گذشت. پاگنده با نگاه‌اش ماشین را مشایعت کرد و گفت: از این معلومه خارج شهر چه خبره!

حالا مخاطب‌اش او بود. بعد پرسید: شمام می‌خواین برین خونه؟

: نه. زمینی هس، می‌خوام برم معامله‌ش کنم!

پاگنده گفت: چه خوب. می‌خواین خونه بسازین؟

: نه.

لحظه‌ای ساکت ماندند. پاگنده به ساعت‌اش نگاه کرد و بعد گفت: آره، راسم می‌گین این روزا خونه....

صدایش توی همه‌ی جمعیت گم شد. کسی که پشت سر او بود، داد زد: آمد. آمد!

سر و کله‌ی اتوبوس پیدا شد. به کُندی می‌خزید و جلو می‌آمد. مسافرها به در و دیوارش آویزان بودند. از جلوی صف گذشت. مسافتی بالاتر ترمز کرد. جمعیت به طرفاش یورش برد. یک نفر پیاده شد. جیغ پیرزن را شنید که داد زد: آخ. مگه کوری؟

بعد، نفرین و ناله‌اش بلند شد: الهی خیر از جوونی‌ت نبینی نره خرا!

آن‌هایی که تو بودند داد زدند: جا نیست. جا نیست برادر.

یکی گفت: اوخ اوخ. های نبند. پام گیر کرده!

در، دوباره باز و بسته شد. جاگیر شدند. اتوبوس راه افتاد. به پشت سرش نگاه کرد. صف به هم ریخته بود. پسرچه بغل مادرش گریه می‌کرد. زن و شوهر دیگر نمی‌خندیدند. پیرزن روی برفابه‌ها نشسته بود، پای راست‌اش را به دست گرفته بود و می‌مالید؛ زنبیل خالی کنارش افتاده بود.

پرسید: یکهو پیری چه‌ش شد؟

پاگنده خم شد. سر کشید و به صف نگاه کرد که دور و دورتر می‌شد. هیچ نگفت؛ نگاهی به کفش‌های خودش انداخت و فقط خندید.

فاصله

هنوز هوا کاملاً تاریک نشده بود که خبر آورد: امروز عصر، مُرد. حالا تو مُرده شورخانه است!

چشم‌هایش سرخ شده بود. صورتِ تازه و جوان‌اش زیر لایه‌ای از اندوه، کمی پژمرده شده بود. طوری حرف می‌زد و نگاه‌ام می‌کرد که انگار باید برای گفتن این خبر کتک‌اش بزنم؛ یا سفارش کرده‌اند مانع داد و بی‌داد و گریه و زاریم بشود.

هنوز حرف‌اش تمام نشده بود که یک‌مرتبه نگران شدم. در یک آن، هزار بار از خودم پرسیدم: چه بکنم؟ چه باید بکنم؟ او مشغول توضیح دادن بود: وقتی دَم مرگ بود آمدم درِ خانه. آخه یک‌ریز بهانه‌ی شما را می‌گرفت. دهن‌اش که باز و بسته می‌شد معلوم بود می‌خواهد اسم شما را بیاورد که نمی‌توانست. اما زن‌دایی گفت: دایی‌ات هنوز نیامده. من هم هیچ نگفتم و برگشتم خانه‌ی خودمان. بابام گفت: تا دیر نشده ببریم‌اش. آخه مُرده بود دیگر. برای همین منتظرِ شما نماندیم. یعنی وقت نداشتیم بمانیم. گفتم: خیلی خب، باشد. برو. برو!

انگار مادرم با عصای دست‌اش، زیر چادر سیاهِ کهنه‌اش قوز کرده، در تاریک‌روشنِ آن سمتِ کوچه ایستاده بود و آرزومندانه نگاه‌ام می‌کرد. چانه‌ی پُرچین و چروک‌اش می‌لرزید. در چشم‌های پیر و کم‌سویش التماس موج می‌زد. بی‌اعتنا به او در را بستم و به طرفِ اتاق دویدم تا بگویم آماده شوند. قبل از هر کاری باید دنبالِ لباس سیاه می‌گشتیم.

همین‌که ماجرا را گفتم، بچه‌ها که دور هم جمع شده بودند ناباورانه نگاه‌ام کردند. اختر، گوشه‌ای چمباتمه نشست و گریه کرد. بغضِ بچه‌ها هم ترکید. داد زدم: حالا که وقتِ گریه نیست. باید عجله کرد!

بچه‌ها ساکت شدند؛ متعجب و کینه‌توزانه به من زل زدند. اختر هم بلند شد و کمک کرد تا رختخواب‌ها را به هم بریزیم و از زیر آن، لباس‌هایمان را بیرون بیاوریم. او، اتو را به پرز برق زد و من قلم و کاغذی را جلویم گذاشتم تا اسم یکایکِ آن‌هایی را که باید بیابند بنویسم. خیلی بودند. بعد، نوبت به حدس زدن کسانی رسید که می‌شد از آن‌ها پول قرض کرد. چیزی که پرده‌ی تیره‌ی سکوتِ اتاق را مرتعش می‌کرد خِتِ خِتِ خودکار من بود و غلغله‌ی ذهن‌ام.

نام‌نویسی که تمام شد، تازه متوجه شدم مدت‌هاست اختر همه‌ی لباس‌ها را اتو کرده، یک گوشه روی هم گذاشته، کنارشان نشسته و چشم به من دوخته است. در نگاه‌اش چیزی بود بین بیگانگی و سرزنش. مجال دقت به آن‌را نداشتم. پلکِ بچه‌ها سنگین شده بود. جز همایون که وسطِ اتاق ولو شده غرقِ خواب بود، بقیه مثل چهار بچه گربه‌ی بی‌مادر به هم گره خورده و به زحمت خود را بیدار نگهداشته بودند. گفتم: زود بخوابیم که زود هم بلند بشویم!

رختخواب پهن شد. بچه‌ها توی آن خزیدند. هما و پروانه لحاف را روی سرشان کشیدند. اختر هم پشت به من و رو به بچه‌ها نشست تا ملافه‌ی دشک را که پاره شده بود بدوزد. توی جایم دراز شدم و چشم‌هایم را بستم. اول پیچ‌پیچ شیرین و شادی را شنیدم که معلوم نبود زیر گوش هم چه می‌گویند و بعد صدای خسته و خفه‌ی اختر را که گفت: هیس. بابا عصبانی می‌شود، بخوابید!

آن‌وقت اشیاء و آدم‌ها آمدند زیر پلک‌ام شروع به رژه رفتن کردند. زیرسیگاری‌ها جان گرفتند و به‌ردیف از مقابل‌ام گذشتند. سیگارهایی زیاد خودبه‌خود دود شدند و کاسه‌ها و بشقاب‌ها و کارد و چنگال‌ها به جانِ هم افتادند. از همه مهم‌تر، صورتک‌های غریبه و آشنا

بود که با اجزاء مسخ شده و همه‌شان کاسه‌ی سرم را به مرز انفجار کشاندند.

ندانستم خوابیدم یا نه اما صبح هنوز غسل‌ها و بقیه‌ی کارکنان مرده‌شوی‌خانه در محل‌هایشان جاگیر نشده بودند که آن‌جا حاضر شدیم. گوشه‌ای نشستیم و در حالی که پشتِ سرِ هم سیگار دود می‌کردم منتظر ماندم ببینم کی می‌آید و کی می‌آید.

چشم به در شیشه‌ای دوخته بودم. بیرون، هوا سرد بود. گاه‌گاهی کسی که می‌آمد دماغ، لُپ و گوش‌هایش از سرما سرخ شده بود. جلوی در پاهایش را محکم به زمین می‌کوبید تا گِلِ چسبناکِ کفش‌هایش را بتکاند. روی آسفالتِ خیس و سیاه محوطه‌ی غسل‌خانه تعدادی رد پای گلی دیده می‌شد و مسافتی دورتر، روی بلندی قبرستان، درخت‌های کاج انگار اخم کرده بودند. چند کلاغِ بزرگ غارگارکنان توی آسمان ابری می‌چرخیدند و هرازگاهی پشتِ شاخه و برگِ درخت‌ها از نظر دور می‌شدند و لحظه‌ای بعد از سمتی دیگر پیش می‌آمدند.

خیلی طول کشید تا آشناها آمدند و جمع شدند. در این مدت من غرق در بوی کافور و دودِ سیگار، چشم از در برنمی‌داشتم و بی‌وقفه تعدادِ آمدگان را می‌شمردم.

گفتند: بیایید کمک مرده را حاضر کنید تا بشوریم!

رفتیم؛ من و فاطمه و شوهرش و دو سه نفر از دخترعموها. او را از توی یخچال بیرون کشیدیم. مثل چوب خشک شده بود. پاهایش را که گرفتم تا بلندش کنیم خیال کردم پای بدون پَرِ مرغِ یخ‌زده‌ای را در دست گرفته‌ام؛ سرد و سبک. فاطمه به سر و صورتِ خودش چنگ زد و شیون‌کنان جنازه را بغل گرفت اما من یادِ دورانِ کودکی‌ام افتادم. یادِ روزهایی که مادر، خوش و خندان، سالم و تپل با زنبیلِ پُر از بازار برمی‌گشت و شروع می‌کرد به پاک کردن مرغی که برای شام یا ناهار خریده بود. همیشه خواسته‌ی پدر همین بود: گوشتِ سفید. مرغ یا ماهی!

و من پای بریده‌ی مرغ را می‌گرفتم و با حرکت دادن چنگال‌های زردش، فاطمه را می‌ترساندم. وقتی که او از ترس جیغ می‌کشید من از خنده ریشه می‌رفتم. تشویق می‌شدم هرچه می‌توانم بیش‌تر شیطننت بکنم؛ آن‌قدر که عاقبت فریادِ اعتراضِ مادر بلند می‌شد: آرام بگیر ذلیل‌مُرده، خواهرت را زهره ترک کردی!

قبل از آن‌که غساله مشغول شست‌شو شود بیرون آمدم و به جمعیت نگاه کردم. تعدادِ حاضران رضایت‌بخش بود. خصوصاً برای نماز میت، آن‌هایی هم که جا مانده بودند رسیدند.

بعد از نماز، مُرده را روی دست بلند کردند. بیرون آمدم. طوری که کسی متوجه نگرانی‌ام نشود به هر طرف سر کشیدم ببینم مینی‌بوسی که کرایه کرده بودم آمده است یا نه. اگر نمی‌آمد، حتماً آبروریزی می‌شد. اگرچه برای بردنِ این‌همه آدم تا خانه حداقل به دو دستگاه اتوبوس احتیاج داشتیم؛ اما کی شریک این بار بشود؟ فاطمه که مرد نیست تا زحمات و خرج و مخارج را با او تقسیم کنم. شوهر قزمیت‌اش هم که هیچ کاری نمی‌کند، فقط همین را می‌داند که با تاسف سر تکان بدهد و گاهی یک دو قطره آب‌غوره بگیرد.

فاصله‌ی مرده‌شوی‌خانه تا قبر را با دلهره گذراندم. مرده را که توی قبر گذاشتند، مینی‌بوس هم آمد اما هنوز کمبود داشتیم. روی گور را پوشاندند. نشستیم تا فاتحه بخوانیم. دست‌ام خاکِ نرم روی قبر را می‌فشرد و سرم پایین بود و لب‌هایم می‌جنبید اما به‌جای فاتحه همه‌اش به خودم بد و بیراه می‌گفتم که چرا خسیس بازی درآورده‌ام و عوضِ یکی، چهارتا یا دست‌کم دو دستگاه مینی‌بوس کرایه نکرده‌ام: آخر مگر می‌شود به این جماعت بگویی شما بروید، من و فک و فامیل‌های نزدیک پیاده می‌آییم!... خاک به سرم با کار و کردارم. اگر این‌جور پیش برود، نیمه‌های برنامه یا همه می‌روند و یا علنی مسخره‌ام می‌کنند!

همین لحظه بود که دردِ یتیمی را با همه‌ی وجود حس کردم. اگر پدر نمرده بود، بارِ این همه زحمت و هزینه به دوش من نمی‌افتاد. مجبور نبودم این قدر نگران و درمانده باشم.

مردها فاتحه خواندند و کنار کشیدند. جرأت نداشتم سرم را بلند کنم. آرزو کردم مرا هم خاک می‌کردند تا از این اوضاع خلاص می‌شدم. نوبت به زن‌ها رسید که بیایند شیون بکنند و به سر و کله‌ی خودشان بزنند. فاطمه از ته دل جیغ کشید، به صورت‌اش چنگ زد. موهای سرش را کند و خودش را روی گور انداخت. یک‌مرتبه ذوق کردم، آن قدر که کم مانده بود از شادی قهقهه بزنم و با صدای بلند داد بزنم: ببینید، ایناها!

اتوبوسی ایستاد. همکاران‌ام از آن پیاده شدند و جمع شدند تا بیایند تسلیت بگویند. روبه‌رویم که رسیدند، ایستادند و فاتحه خواندند. درحالی‌که بزرگوارانه سعی می‌کردم نگاه‌ام رویشان مکث نکند، با نیم‌نگاهی تشکرآمیز یکایک‌شان را از نظر گذراندم. حس کردم حالا یک سر و گردن از بقیه‌ی فامیل بلندترم. یکی از همکاران جلو آمد و آهسته زیر گوش‌ام گفت: گفتیم یک اتوبوس دیگر هم بیاید.

: پس دیگر برای برگشتن به خانه اصلاً در مضیقه نیستیم. این، حرفی بود که از دهان‌ام بیرون نیامد اما مثل آبِ خنکِ گوارایی جگرم را جلا داد. سعی کردم کسی متوجه‌ی آسودگی خیال‌ام نشود. دستمال‌ام را جلوی صورت‌ام گرفتم و روی کومه‌ی خاکِ کنار گور، چمباتمه نشستم و های‌های گریه کردم. ندانستم این گریه‌ی غم بود یا شادی؛ اما آرزو می‌کردم به همین زودی یکی از نزدیکان این‌هایی که آمده بودند بمیرد تا من هم زحمت‌شان را تلافی کنم.

توی خانه، گرفتنِ آمار را از نو شروع کردم. هرچه وقتِ بیش‌تری می‌گذشت، آمدنِ تازه‌واردها بیش‌تر نگران‌ام می‌کرد و هر وقت کسی بلند می‌شد برود، با رغبتِ تمام از او سپاس‌گزاری می‌کردم. اگرچه جلوی در نشسته بودم و با ورود یا خروج هرکس بلند می‌شدم و

کرنش می‌کردم اما همچنان سفره‌ی گسترده‌ی ناهار مثل پرده‌ی توری حایل بین من و نشستگان، جلو چشم‌هایم بود و خودم را می‌دیدم که نگران و عجول از این طرف تا مسافت زیاد آن طرف را می‌دوم و سعی می‌کنم نارسایی‌ها را برطرف کنم.

یکی دوبار شوهر فاطمه و دو سه مرتبه هم یکی از پسر عمه‌ها آمد زیر گوش‌ام گفت: کمبود ممبودی اگر هست، بگو! اما من فقط سرم را به نشانه‌ی نه تکان دادم و توی دل‌ام گفتم: بی‌خود صابون به شکم صاحب مُرده‌تان نزنید که بعداً خرج و مخارج را دولا پهن‌ا حساب کنید!

و با نفرت به فاطمه نگاه کردم که گاه‌گاهی با آن صورت خراشیده از شیون و کمر خمیده‌اش از اتاق زن‌ها بیرون می‌آمد، به آشپزخانه می‌رفت و بی‌حساب کتاب دستور خریدن این چیز و آن چیز را می‌داد.

وقتی کابوسِ پهن شدنِ سفره به واقعیت پیوست، با ترس و تعجب شاهد خالی شدنِ سریع ظروف غذا و ناپدید شدنِ برنج و خورش و خرما و غیره شدم. بی‌انصاف‌ها یک‌مرتبه نقاب ماتم و افسردگی را کنار گذاشته، تند و تند مشغول بلعیدن هرچه توی سفره بود شده بودند؛ به شکلی که انگار سال‌هاست هیچ غذای خوبی نخورده‌اند.

فکر تهیه‌ی هرچه بیش‌تر قهوه و قند و چای و گلاب و غیره و غیره مثل خوره شروع به خوردن وجودم کرد. از بخت بد، هریک از قوم و خویش‌ها هم به دل‌خواه خودش فرمانی می‌داد. از یک طرف اختر می‌آمد می‌گفت فلان و فلان و فلان چیز را نداریم، از طرف دیگر فاطمه می‌گفت بهمان و بهمان چیز را می‌خواهیم. دختر عمه‌ها هم که چپ و راست می‌آمدند زار می‌زدند: پسردایی جان آبرومان نرود... پسردایی جان اگر غذا بد شد چه بکنیم؟... پسردایی جان مردم انتظار دارند، باید سنگ تمام بگذاریم... پسردایی جان پول بده برای این، پول بده برای آن... پسردایی... پسردایی....

از همه بدتر، تنبلی و احساس مسئولیت نکردن بچه‌ها پاک کلافه‌ام کرده بود که موقع خریدن اقلام ضروری هیچ چانه نمی‌زدند و دل نمی‌سوزاندند. یکی دوبار تصمیم گرفتم دور از چشم غریبه‌ها همه را جمع کنم و مفصلاً برایشان سخنرانی کنم و با مشت بکوبم توی کله‌شان تا حواس‌شان را بیش‌تر جمع کنند اما از تلافی‌شان ترسیدم. می‌دانستم اگر فشار بیاورم بدتر می‌کنند. ناچار عقده‌های دل‌ام را سرِ اختر خالی می‌کردم. منتظر بهانه‌ای می‌ماندم تا او را به گوشه‌ای بکشانم، اخم بکنم و غرغر بکنم و توپ و تشرش بزنم؛ آن قدر که عاصی می‌شد و برای چند دقیقه به کنج خلوتی پناه می‌برد تا یک دل سیر گریه کند. بعد، صورت‌اش را می‌شست، می‌آمد و دوباره به کارهایش می‌رسید.

چاره‌ای نبود. باید حساب همه چیز را می‌داشتم. حساب کسانی که می‌آمدند، کسانی که می‌رفتند، حساب نیازمندی‌ها، کمبودهای اساسی، خرج و مخارج، آبرو پیش در و همسایه و سر و همسر، حساب روزها و شب‌ها، حساب این‌همه بریز و بپاش و اسراف و غیره.

عاقبت، سه شبانه روز تلاش و حرص خوردن و دوندگی و نشستن و بلند شدن جلوی پای این و آن و سرکشی به آشپزخانه و نظارت در پذیرایی تمام شد و به دنبال‌اش مجلس ختم برگزار شد. خوب هوش و حواس‌ام را جمع کردم تا از همه‌ی کسانی که در این مدت آمده بودند و زحمتی کشیده، کاری کرده بودند، تشکر کنم و کسی از قلم نیفتد تا باعث گلایه و رنجش نشود.

مسجد تمام شد. یکایک مردم رفتند. قالِ قضیه به خوبی کنده شد. به خانه برگشتیم. فاطمه و شوهر و بچه‌هایش بعد از همه‌ی اقوام خداحافظی کردند و رفتند. فقط ما ماندیم. خرج و مخارج انجام شده را حساب کردم، چند مرتبه. حتا ریزترین خریدها را هم از قلم نینداختم. هزینه‌ی شب هفت را هم جداگذاشتم. ضرر سنگین بود، خیلی سنگین. پس‌انداز خودم و اختر و حتا قلک بچه‌ها همه رفته بود، اما

می‌شد با فروختن مقداری خرت و پرت و تنها فرش خانه، بدهی‌های باقی مانده را پرداخت.

پاهایم را دراز کردم و نفس راحتی کشیدم. غروب بود. بچه‌ها توی حیاط، سر و صداکنان مشغول بازی بودند. پرده‌ها افتاده بود. اتاق رو به تاریکی می‌رفت. در تاریک‌روشن آن، طرحی از قامتِ اختر پیدا بود که در گوشه‌ای نشسته، همایون دو ساله را روی زانوهایش نشانده بود و با او بازی می‌کرد. صورت‌اش را نزدیک می‌برد و موچه^۱ می‌کشید و او را قلقلک می‌داد. همین که قهقهه‌ی همایون اتاق را پُر می‌کرد، اختر لب‌ها و سر و صورتِ او را می‌بوسید و بازی را تکرار می‌کرد. همایون به‌وجود آمده بود. دستِ کوچک‌اش را دراز کرد و گیسوی مادر را گرفت و کشید. اختر از درد جیغ ریزی کشید. سرش را جلو برد تا از کشیدگی بکاهد و در همان حال همان دستِ کوچکِ مشت شده را بوسید.

یک‌مرتبه احساس دل‌تنگی کردم. یادِ دوران بچگی‌ام افتادم. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم و خیال کردم کوچک شده‌ام، درست اندازه‌ی همایون؛ با همین ذوق و شوق و نیاز به ناز و نوازش. مادر مرا روی زانوهایش نشانده است و با من بازی می‌کند. دست دراز کردم تا من هم گیس‌اش را چنگ بزنم و او به تلافی صورت‌ام را ببوسد. مشت‌ام هوا را در خود فشرد. چشم باز کردم. دیدم اتاق تاریکِ تاریک شده و مادر چند روزی است که برای همیشه رفته است.

۷۱/۱۱/۲۳ - کرمانشاه

۷۲/۲/۸-۱۲ - کرمانشاه

۱- موچه: غنچه کردن لب‌ها و هوا را با فشار و سروصدا به درون دهان کشیدن.

غروبِ آخرین روزِ پاییز

جز خودش، بقیه توی عکس بودند. زن با بدنِ درشتِ گوشتالود و صورتِ شاداب‌اش لبه‌ی حوضِ سیمانی، وسطِ دخترها نشسته بود؛ پشتِ سرش پسرِ بزرگ‌تر خم شده، دست روی شانه‌های او گذاشته و پسرِ کوچک‌تر، یک‌برِ جلوی مادر ایستاده، خودش را به زانوهای او چسبانده بود. همه می‌خندیدند، فقط پسرِ بچه که آفتاب چشم‌هایش را می‌زد اخم کرده بود. پشت سر آن‌ها نمایی از دو اتاق با پنجره‌های بزرگِ آهنی، بالکنِ موزاییک‌فرش، نرده‌ی رنگ شده‌ی صورتی و گوشه‌ای از پله‌های مرمرِ سیاه که به حیاطِ سمتی منتهی شده بود دیده می‌شد. ساختمان تازه‌ساز بود و سایه‌ی نهال‌های سبز تا کنار پله‌ها ادامه داشت.

زن، دست‌اش را بلند کرد. گفت: صبر کن، صبر کن. حالا بگیر! جابه‌جا شد. کمی روسری‌اش را بالا بُرد. روسری، خاکستری رنگ بود با گل‌های درشتِ پُرپُرِ دودی. دستی به موهایش کشید. نیم‌نگاهی به دختر بزرگ‌تر انداخت و زیر لب گفت: انشاءاله دفعه‌ی دیگه عکس عروسی تو، نرگس‌جان!

و پسرِ بچه را به طرفِ خودش کشید. نرگس، سرخ شد. پابه‌پا شد و نگاهِ شرم‌زده‌ای به پدر انداخت. دخترِ کوچک‌تر زیر لب چیزی گفت و پنهانی، شیطنت‌آمیز خندید. نرگس به مادر شکایت برد: مامان، دیدی نسترن!

مرد غرید: بجنب دیگه فرنگیس!
 زن گفت: آرام بگیرید بچه‌ها؛ حالا بگیر.
 پسرِ بزرگ‌تر همان‌طور خمیده گفت: بابا، جوری بنداز بو عطر و
 ادوکلن این دوتا هم بیفته!
 و به خواهرهایش اشاره کرد و از خنده ریشه رفت. دخترها
 یک‌صدا گفتند: ایش.
 اما هیچ حرکتی نکردند.

چشم از عکس برداشت. بیرون را نگاه کرد. پشتِ پنجره‌ی
 چوبی، گنجشکی خاک‌های ایوان را نُک می‌زد. آن‌طرف‌تر، حیاطِ وسیعِ
 آجرفرشی بود پوشیده از برگ‌های خشک، با باغچه‌های بزرگِ برهنه و
 حوضِ خزه بسته و در کنارش تک‌درختی قطور که فقط برگِ زردِ
 مُچاله‌ای به بلندترین شاخه‌اش آویخته بود. بعد، آسمانِ عصرهنگام
 بود و خورشیدِ خون‌رنگ که تلاش می‌کرد خودش را از زیر ابرهای
 بُریده‌بُریده بیرون بکشد. کبوتری قهوه‌ای، آرام و تنها در دوردست‌ها
 زیر لکه ابر تیره‌ی وسیعی چرخ می‌زد.

کلاغی غارگارکنان از فرازِ خانه گذشت. سایه‌ی کم‌رنگ‌اش از
 لبه‌ی دیوار پایین آمد، حیاط و ایوان را طی کرد و رفت. گنجشک،
 هراسان خودش را جمع کرد؛ آماده‌ی پرواز شد؛ به‌سرعت هرطرف را
 نگاه کرد و بعد با شتابِ بیش‌تری به زمین نوک زد.

صدای زن را شنید که می‌گفت: اقلأً خوبی‌ش اینه درد را حس
 نمی‌کنیم. همین‌که بخوره رو سرمان، مُردیم. زجرگش نمی‌شیم
 دیگه!...

صدایش انباشته از بغض و ترس و درماندگی بود. وسایلی را که
 وسطِ اتاق کومه شده بود جابه‌جا می‌کرد، توی رف و طاقچه می‌چید.

پسر بزرگ‌تر روی فرش غلت زد و غرید: خب مگه مجبوریم
 بمانیم؟ ما هم بریم یک جای امن، مثل این همه مردم!
 زن تند شد: مگه نرفتیم؟ امن‌تر از آن‌جا کجاست؟
 مکشی کرد و بعد زار زد: کدام پدر و مادر دوست دارن
 بچه‌هاشان جلوشان پَرِپر شن، حتا اگه کافر باشن. خب چکار کنه
 بی‌چاره بابات. به فکر جانِ ما باشه یا....
 حرفاش را ناتمام گذاشت. مرد فکر کرد: دیگه ببرم‌شان کجا؟
 جایی به نظرش نمی‌رسید. از حاشیه‌ی شهر هم دل‌زده شده
 بود به علتِ زیبایی چشم‌گیر دخترهایش، بخصوص دخترِ بزرگ‌تر،
 نرگس، با موهای طلایی متمایل به سفید و چشم‌های سبزِ درشت و
 ترکیبِ دل‌نشینِ صورت‌اش که همه‌ی نگاه‌ها را جذب می‌کرد؛ آن‌هم
 با آن‌همه متلک‌ها و مزاحمت‌های همیشگی و خصوصاً ماجرای اخیر
 جوانکِ جسور و سمجی که کار را به دعوا و زد و خورد کشانده، باعث
 شده بود مرد فریاد بزند: جهنم، برمی‌گردیم خانه. بمیریم بهتره تا تو
 این گرگ‌های گرسنه باشی!

هنوز چند ساعت بیش‌تر نبود که به خانه برگشته بودند. پسر
 کوچک‌تر گفت: مامان تا آژیر کشیدن زودی بریم زیر فرش قایم شیم
 خب!

ترسیده و سرگردان وسطِ اتاق ایستاده بود. پنج سال‌اش بود؛
 ریزه، لاغر، با چشم‌های دودوزنِ براق. پسر بزرگ‌تر زیر خنده زد: مگه
 توپِ فوتباله امیدجان که فرش جلوش را بگیره؟
 نسترن، که قدی کوتاه، بدنی پُر و موهای قهوه‌ای داشت گفت:
 بریم خانه‌ی خان‌عمواینا. آن‌جا که امنه!

مرد فکر کرد: تا کی؟ مگه یک روز دو روز بود. تو شهرِ خودم
 به خرج و برج نمی‌رسیدم، می‌رفتم غربت که چه، آن‌هم با آن....

زیر لب زار زد: چه می‌دانستم لشِ مرگام. کفِ دستام را که بو نکرده بودم.

خان‌عمو غرید: اصلاً از اول باید می‌آوردیشان این‌جا. ما که همیشه یک پامان خارجه. خانه به این درندشتی می‌ماند برای شماها. خبط کردی برادرِ من. خبط کردی عزیز دل‌ام! بغض کرد. لب‌هایش لرزید. خان‌عمو مثل دیوار سیاهِ بلندی جلویِش قد کشیده بود: گیریم گلوی این پسرک، هوشنگ پیش آن طفلک، نرگس گیر کرده بود. چه اشکالی داشت مگر؛ هوشنگ خوبه یا آن امیر بود کی بود نامزدش؟ مگه از قدیم نگفتن عقدِ دخترِعمو پسرِعمو تو آسمان‌ها بسته شده؟ راضی‌اش می‌کردی، نمی‌شد؟ سرش را پایین انداخت.

مادر نالید: کاش خدا اصلاً از روز اول زن خلق نمی‌کرد. آخه به چه دردی می‌خوریم ما؟ نه جرأت داریم جایی بریم، نه خانه‌ی فک و فامیلی و نه....

نیم‌نگاهی به نرگس انداخت و پشیمان، شکوه و زاری‌اش را ناتمام رها کرد. دختر سرخ شد. سرش را پایین انداخت و با حاشیه‌ی دامن‌اش ور رفت. لحظه‌ای سکوت سایه انداخت. بعد، پسر بزرگ‌تر گفت: نه خانه‌ی خان‌عمو، نه خارج از شهر، هیچ‌جا نمی‌ریم؛ اقلّاً یک چیزی بیارین بخوریم از گشنگی نمیریم!

بادی تند وزید. برگ‌های زرد و قهوه‌ای مچاله شده‌ی توی ایوان خش‌خشان رو به حیاط رفتند. تعادلِ گنجشک به‌هم خورد. یک قدم به عقب برداشت و خودش را نگهداشت. درحالی‌که باد با پرهایش بازی می‌کرد، زوایای ایوان را پایید. خورشید می‌رفت تا در انتهای شهر به زمین بنشیند.

امید گفت: بابا، برام رنگاش می کنی؟
 برگشت. او را دید که کبوتر نیمه جان را به طرفاش دراز کرده
 بود. سر کبوتر لقلقه می خورد و پره های سفیدش چرک شده بود.
 پرسید: با چه؟
 بچه گفت: با مداد رنگی.
 زن اعتراض کرد: ره اش کن بره حیوانکی. ببین از صبح تا حالا
 چکارش کردی!
 امید لب برچید: مگه من مریضاش کردم؟ از اولاش هم
 این جور بود.
 زن بلند شد. جلو آمد. توی یک دستاش کارد آشپزخانه بود و
 پیازی که قاچ شده بود: گناه داره. دیگه ولش کن بره. شاید از
 صدقه ی سر این ما هم در امان بمانیم!
 با دستی که آزاد بود کبوتر را گرفت. در را باز کرد و از لای آن،
 پرنده را پرواز داد. کبوتر، پرنده روی بام خانه ی خالی همسایه افتاد.
 بچه گریه کرد. پسر بزرگ تر گفت: گنجشک پَر!
 نرگس، بافتنی را جلوی سینه ی امید گرفت. مادر گفت:
 عزیزجان دستات درد نکنه ، دو رَج دیگه اضافه بکن. هرچه بلندتر
 باشه بهتره!
 نسترن دنباله ی حرفِ مادر را گرفت: آن قدر بلند تا بشه اندازه ی
 امیرت!
 و پقی زیر خنده زد.
 مادر گفت: الهی شکر، دومین روز هم به خیر گذشت!
 مرد فکرت کرد: چه گلی بگیرم سر؟
 زن جواب داد: خودت بگو، می شه دخترمان دستِ خالی بره
 خانه ی بخت؟

مرد زار زد: آخه از کجا بیارم؟ دارم زیر بار قسطِ خانه له می‌شم؛ هنوز گلی هم خُرده‌کاریش مانده؛ آن هم تو این روزگار. اگه داشته باشم مگه بدم می‌آد دخترم سر بلند باشه؟

زن گفت: مجبور نیستیم زیادم سنگین بگیریم که. هرچه وسع‌مان می‌رسه؛ ولی باید زودتر جشن را راه بندازیم. با این اوضاع کسی از فرداش خبر نداره!

خان‌عمو گفت: نع، این وضع خوب بشو نیست که نیست. روزبه‌روز هم بدتر می‌شه. ما می‌ریم اقلأً بلایی که سر تو آمد سرِ ما نیاد. تو که هستی. این اتاق هم مال خودت. برای خودت بیز. بخور، بریز، بیاش، غصه هم نخور. باغصه خوردن که چیزی درست نمی‌شه. کاری نداری؟...

جهیزیه‌ی دخترش فراهم شده بود. عقدکنان بود. از هرگوشه صدای ساز و آواز به‌گوش می‌رسید. خانه از مهمان موج می‌زد. همسایه‌ها، اقوام، آشناها، عده‌ای از کسانی که تا چندی قبل به هرگوشه خزیده، پناه گرفته و شهر و کوچه و خیابان و خانه‌ها را خلوت گذاشته بودند، برگشته بودند. دست می‌زدند. می‌رقصیدند و شاد بودند. رفت و آمدهای سرخوشانه به آشپزخانه، پذیرایی، هال و حیاط جریان داشت. همه‌ی گفت‌گو و خنده و تعارف بود و صرفِ شربت و شیرینی. وسطِ سالن، عده‌ای بازو به بازو می‌رقصیدند. زنی دست جلوی دهان‌اش گرفت و کل کشید. زن‌های دیگر همراهی‌اش کردند. عروس و داماد آمدند؛ همراه با بوی اسپند و عود و رایحه‌ی عطرها، گوناگون. خانه، یک‌پارچه شور و نور و سرور شد.

زن پرسید: پس امید کو؟

مرد با خودش گفت: شد مثل مادرِ خدا بیامرزش که شبِ عروسی ما دنبال دایی نرگس می‌گشت.

زن با نگاه‌اش اطراف را می‌پایید و داد می‌زد: امیدجان. امیدجان
 بیا می‌خواهیم عکس بگیریم. بیا بشین رو پای خواهرت.
 و به داماد که پیراهن سپید و کت و شلوار سورمه‌ای پوشیده
 بود، لب‌خند می‌زد.

مرد زمزمه کرد: چقدر بهم می‌آمد. چه گفت پدرِ فرنگیس
 بهش؟... ها، چه جوان شدی دُم بریده!
 و زود حرف‌اش را تصحیح کرد: منظورم اینه خوش‌تیپ شدی،
 جوان که هستی!

سر پیش برد تا آهسته زیر گوش زن بگوید: با عروس مو
 نمی‌زنی جان خودم. چه جوان شدی دُم بُریده....

زن مهلت نداد؛ طوری که کسی نشنود اعتراض کرد: همی جور
 چسبیدی تنگِ دل من که چه؟ برو ببین عاقد چرا نیامد. نکنه فراموش
 کرده باشه. آبرومان می‌ره پیش در و همسایه‌ها!

لب باز کرد چیزی بگوید، اما دید امید توی حیاط سرگردان
 است. دل‌اش شور زد. بیرون رفت. پسرچه را به اتاق فرستاد و از
 همان‌جا داد زد: بچه‌ها مواظبِ برادرتان باشین. محله‌ی خودمان نیست
 که؛ بره، گُم می‌شه!

و به زن که دنبال‌اش کشیده شده بود گفت: برم ببینم کجا گیر
 کرده. می‌کشانم با خودم می‌آورم‌اش!

کوچه‌ها خلوت بود. به آسمان نگاه کرد؛ صاف و آبی، با دو لکه
 ابر سفیدِ کوچک که در گوشه‌ای کز کرده بودند؛ و خورشید که
 درخشندگی دل‌گیری داشت. ناگهان سایه‌ی وسیعی روی شهر افتاد و
 به‌سرعت گذشت. مثل پرده‌ی بسیار بلندی که فقط یک بار جلوی نور
 آفتاب تکانده شود.

هراسان شد. خودش را به زمین پرت کرد. دست روی
 گوش‌هایش گذاشت و فریاد زد: پناه بگیرین. پناه....

چشم‌هایش را بست. از درد به خودش پیچید. لب‌هایش بی‌صدا جنبید. قطراتِ درشتِ عرق روی صورت‌اش نشست. دقایقی طول کشید تا از تلاطم افتاد. چشم باز کرد. غروب شده بود. آخرین برگ از شاخه‌ی درخت افتاده بود. گنجشک پر زد و رفت. حیاط، خلوت شد و کبود. سر برگرداند و به اتاق نگاه کرد که در سکوتِ غبارآلودی فرورفته بود. چهره‌ی زن، پسرها و دخترهایش که شادمانه به او زل زده بودند کم‌کم در دلِ تیرگی دور و دورتر می‌شد. همه می‌خندیدند، فقط امید اخم کرده بود.

۱۳۷۶/۷/۲۸ - کرمانشاه

۱۳۷۶/۸/۲۴ - کرمانشاه

خانه

از پُل که گذشتم، نفسی راحت کشیدم. به اندازه‌ی کافی از قیل و قال خطِ مقدم دور شده بودم. اصلاً انگار هوای این طرفِ کرخه^۱ با آن طرفاش متفاوت بود؛ روشن‌تر؛ پاک‌تر و سبک‌تر. پاهایم را روی آسفالت کوبیدم. دو کومه غبار به هوا بلند شد اما هنوز لایه‌ی نازکی از خاک روی پوتین‌هایم ماسیده بود. خم شدم. بندِ ساک سُر خورد و از روی شانه‌ام پایین افتاد. پوتین‌ها را دستمال کشیدم. به سمت پیکانی که در گوشه‌ای پارک شده بود رفتم. صبر کردیم تا مسافر دیگری هم بیاید. نسیم ملایمی می‌وزید. آفتاب هنوز بی‌رحم نشده بود. بوی پشم گوسفند و بوی زُهمِ ماهی می‌آمد.

سواری راه افتاد. ساک را روی زانو گذاشتم. از کنار خانه‌های روستایی گذشتیم، به جاده‌ی اصلی رسیدیم. دیدن لباس‌های شخصی، ماشین‌های شخصی و خانه‌های شخصی نشاط‌انگیز بود. من هم می‌رفتم برای چند روز شخصی بشوم.

توی اندیمشک به همه‌ی تعاونی‌های مسافربری سر زدم. سرویس بود اما برای دوازده، یک و یا پنج بعد از ظهر. نمی‌توانستم این همه مدت صبر کنم.

کسی زیر گوش‌ام گفت: نه و نیم، می‌خوای؟
جوانِ سیاه‌سوخته‌ی لاغری بود با لهجه‌ی عربی. خواستم. مهم نبود گران‌تر باشد. هرچند بازهم علافی داشتم، یک ساعت و نیم. بلیت

۱- کرخه: رودخانه‌ی کرخه، بین شهرستان‌های اندیمشک و دهلران.

را در جیب گذاشتم. به قهوه‌خانه رفتم که دلی از عزا در بیاورم. نیمرو و پشت‌بندش دو استکان چای خوش‌رنگ. حسابی چسبید. بلند شدم بروم. قهوه‌چی با سینی پُر می‌خواست از کنارم بگذرد. سرم به سینی خورد. چای داغ و استکان و نعلبکی از سر و کله‌ام پایین ریخت. برای لحظه‌ای خیال کردم آتش گرفته‌ام. قهوه‌چی هراسان شد. دلداریش دادم: چیزی نیست. چیزی نیست!

اما پوست صورت و گردن‌ام می‌سوخت. دور یقه، جلوی بلوز و قسمتی از شلوارم خیس شده بود. این لکه‌ها با آن همه شوره‌ی عرق و چرک و خاک هم‌خوان نبود. اهمیت ندادم. بیرون، هوای خنکی صورتم را نوازش کرد. شروع به قدم‌زدن کردم. خیابان پُر بود از پوتین، چفیه، ساک، لباس‌های خاکی‌رنگ و همه‌های متحرک؛ شهر نظامیان.

از بیش‌تر مغازه‌ها صدای رادیو به‌گوش می‌رسید. همه آماده‌ی شنیدن آژیر قرمز بودند. به بازار رسیدم. مردم آمده بودند برای خرید. بچه‌ها انگار هیچ دلهره‌ی جنگ نداشتند. برای سپیده‌ارده و شیر خردم؛ یک دبه‌ی دو کیلویی. خیلی دوست دارد. دبه را توی ساک، لابه‌لای دو ملافه، لباس‌های زیر، یک‌دست لباس‌کار چرک و ده بسته اسکناس صد تومانی و پنجاه تومانی جا دادم. ساک سنگین‌تر شد. برای بار چندم ساعت‌ام را نگاه کردم. چیز دیگری که ارزش سوقات داشته باشد در بازار نبود. بیرون آمدم. قدم‌های آرام برداشتم. حتا گوشه‌ی خیابان ایستادم و سیگار کشیدم، تا ساعت نه و نیم که به تعاونی برگشتم. اتوبوس یک ربع ساعت دیگر هم حرکت نکرد تا خوب پُر شود. بعد، از خیابان شلوغ بیرون رفتم، فرعی را پشت سر گذاشت و پیچید توی جاده‌ی اصلی.

کمی آرام گرفتم. عاقبت راه افتاد بودیم؛ اما این هفت هشت ساعت را کی تحمل کند؟...

این‌طرفام، کنار پنجره، سربازی نشسته بود که تندتند تخمه می‌شکست و بیرون را نگاه می‌کرد. آن‌طرف، دو درجه‌دار جوان زیر

گوش یک‌دیگر پیچ‌پیچ می‌کردند و قهقهه می‌زدند. بیرون، تعمیرگاه‌های ماشین، تعویض‌روغنی‌ها، مغازه‌های میوه‌فروشی، بقالی و گاهی رستورانی در دو طرف جاده صف کشیده بود. بوی لیموشیرین فضای اتوبوس را پُر کرد. از کنار خیابان فرعی عریضی گذشتیم. خانه‌های نوساز، محیط آرام و تجسم زندگی‌ای که پشت آن دیوارها جریان داشت دل‌ام را فشرد. باعث شد برای رسیدن به خانه، به خانه‌ای که چهل و دو روز قبل خریده بودم بی‌قرارتر شوم. سه روز پیش از آن که مرخصی‌ام تمام شود خریده بودم‌اش. یک نگاه، توافق برای معامله در همان‌جا و بعد، بنگاه. تهیه‌ی باقی‌مانده‌ی پول، جمع و جور کردن وسایل و آماده شدن برای اثاثیه‌کشی دو روز طول کشیده بود. وانت‌بار را جلوی بنگاه نگهداشته بودم. معامله را تمام کرده بودم. بنگاه‌دار آمده، خانه را تحویل‌ام داده بود. فقط یک شب در آن خوابیده بودم. صبح، هنوز سپیده خواب بود، هنوز کومه‌ی باز نشده‌ی کارتن‌ها، فرش‌ها و خرده‌ریزها گوشه‌ی اتاق بود که بیرون آمده بودم.

از بخت بد این دفعه به‌علت آماده‌باش نه روز بیش‌تر در منطقه مانده بودم: حتماً تو این مدت آن‌ها حسابی با خانه‌ی جدید و محل جدید اخت شده‌اند. خدا کند دختر بچه‌های محل هم‌بازی‌های خوبی باشند برای سپیده تا احساس تنهایی نکنند. زیاد بهانه‌ام رانگیرد. سال دیگر که بروم مدرسه حتماً سرش با درس و مشق گرم می‌شود....

کم‌کم پلک‌هایم سنگین شد. شب قبل نگهبان بودم. قبل از سحر هم راه افتاده بودم تا زود برسم. سرم را به پشتی‌صندلی تکیه دادم. بیابان زرد و بوته‌های خشک خار مثل پرده‌ای توری از جلو چشم‌هایم می‌گذشت. در آن دوردورها تپه‌های پست و بلند چرخ‌زنان دور و نزدیک می‌شدند. هوا گرم شده بود. عرق کرده بودم. گفتم: جهنمه، آتش می‌باره!

عباس، چفیه‌اش را به من داد تا صورت‌ام را خشک کنم. گفت: تندتر بیا. نمی‌رسیم‌ها!

صغیر تیز گلوله نگذاشت جواب بدهم. در خودم جمع شدم. گلوله از روی سرم گذشت. مسافتی جلوتر فرود آمد. برررمب. صدای انفجار. به شدت تکان خوردم. سرم از روی صندلی سُر خورده بود. نزدیک بود بیفتم. راست نشستم. با پشت دست آبی را که از گوشه‌ی دهان‌ام راه گرفته بود پاک کردم. نگاهی به اطراف انداختم. سرباز بغل دستی‌ام خواب بود، زیر قطرات درشت عرق پیشانی‌اش. دو درجه‌دار جوان زانوهای را به پشت صندلی روبه‌رویشان تکیه داده، مشغول نجوا بودند. دوباره چشم‌هایم را بستم: به چه فکر می‌کردم؟...

چیزی یادم نیامد. کلافه شدم. غلت زدم. کرمانشاه... تانکر آب نیامد؟... سیروس پشت خاک‌ریز دراز شده بود و با دوربین آن‌طرف را می‌پایید... بروم شهر می‌خرم، دوتا هم... سر می‌کشم توی سنگر: کسی این‌جا نیست؟... نوبت...

اتوبوس ایستاد. رشته‌ی خیالات نامربوط پاره شد. به پل‌دختر^۱ رسیده بودیم. مسافری پرسید: ناهار؟ کمک‌راننده جواب داد: نه. یک اشکال جزئی. زود حرکت می‌کنیم!

پیاده شدیم. قهوه‌خانه و چای. نظامی دیگری هم آمد کنار من روی نیمکت نشست. گفت: خوش به حال مردم این‌جا. شهرشان آن‌قدر بزرگ نیست که هدف هواپیما و موشک باشه. مردم‌اش هم کاسب و کشاورزند. سر و کاری با جنگ ندارند مثل ما!

جواب دادم: این‌جا هم یک دفعه بمباران شده، خبرش را دارم! جیب‌هایم را کاویدم. تمام شده بود. باید پول قهوه‌چی را می‌دادم، سیگار می‌خریدم و برای ناهار بین راه هم برمی‌داشتم. زیپ ساک را باز کردم. پنج اسکناس صد تومانی از لای بسته‌ها بیرون کشیدم. شش هزار و پانصد تومان باقی مانده بود از فوق‌العاده‌ام. این سری، یک ماه کامل گرفته بودم. پانزده روز مرخصی قبلی را از

۱- پل‌دختر: شهری کوچک بین اندیمشک و اسلام‌آباد. از توابع لرستان است.

فوق‌العاده بعدی کسر می‌کردند. پنج هزار تومان حقوق، شش و پانصد فوق‌العاده جنگی....

کمک‌راننده مسافرها را صدا زد. سوار شدیم. اتوبوس راه افتاد: بریز و بپاش خرج می‌کنم تا تلافی سی و نه روز دوری درآد!

همیشه همین‌طور است؛ هر مرتبه که به مرخصی می‌روم: برای چه جمع کنم؟ زندگی ارزش ندارد که. یک ترکش ریز، یک گلوله، یک آن، برررممب. انفجار و تمام. سوقات، جنازه‌ی پاره‌پاره و شیون و کمبود و ماتم است. فقط خدا کند شهرها را نزند. زن و بچه‌ها که گناهی نکرده‌اند لت و پار شوند!...

با دست کوچک‌اش دامن کت‌ام را گرفت و تکان‌تکان داد. خم شدم: چه می‌خوای دخترم؟

خجولانه زیر گوش‌ام زمزمه کرد: بابایی، بابایی، فدات‌شم، اونو می‌خری واسه‌م؟

و با چشم‌های درشت سیاه‌اش به دوچرخه‌ای پلاستیکی اشاره کرد که گوشه‌ی فروشگاه بود.

برررممب، برررممب، برررممب، انفجارهایی پیایی همراه با رگبار زده‌هوائی‌ها. مردم وحشت‌زده بودند. داد می‌زدند. نفرین می‌کردند. فحش می‌دادند و سرگردان به هرطرف می‌دویدند. جنازه‌ی مغازه‌دارها، جنازه‌ی دست‌فروش‌های حاشیه‌ی خیابان، جنازه‌ی زن‌ها و مردهایی که برای خرید آمده بودند و جثه‌های ریزه‌ی بی‌سر، بی‌دست و بی‌پا سطح خیابان را پوشانده بود. همه‌جا سرخ بود و سیاه. ناله و فریاد زخمی‌ها، بوی خون، بوی باروت، بوی سوختگی و غباری متراکم فضای شهر را آکنده بود.

زنی جیغ زد: بچه‌ام، بچه‌ام!

بچه‌اش انگار کبوتر خونی بی‌جانی بود روی دست‌هایش. سر دخترک لقلقه می‌خورد و موهای بلندش آغشته به گل و خون بود. زن لابه‌لای موج جمعیت گم شد. دوچرخه‌ی پلاستیکی له شده‌ی خونین خاک‌آلوده‌ای که بازیچه‌ی پاهای شتابان بود نگاه‌ام را به خودش کشید. دوباره برررممب....

چرتام پاره شد. هراسان به اطراف نگاه کردم. در جاده‌ی باریک پُر پیچ و خم پل‌دختر به اسلام‌آباد بودیم. کوه‌های سر به آسمان ساییده، تپه‌های کوچک و بزرگ، آفتابِ زردِ ملایم و گله‌های گوسفندی که بین دره‌ها و روی تکه زمین‌های شخم‌زده رها بودند همه و همه حکایت از سکوت و آرامشی عمیق داشتند؛ آرامشی از دست رفته‌ای که سال‌ها حسرت‌اش را داشتم.

جلوتر، عده‌ای زن و مرد و کودک وسایل زندگی‌شان را بار اسب و الاغ کرده بودند و بی‌شتاب و بی‌دغدغه از کنار جاده می‌رفتند. اتوبوس ایستاد. مسافرها پیاده شدند اما من میلی به ناهار نداشتم. اختاپوسِ خواب بازوهایش را شل نمی‌کرد. اگرچه آن کابوس‌های لعنتی هم دست از سرم برنمی‌داشتند؛ هیچ‌وقت؛ ولی عادت کرده بودم. عادتی چند ساله، چه در خانه و چه در جبهه. همین‌که چشم‌ام گرم می‌شد صحنه‌های جنگی جان می‌گرفتند و باعث می‌شدند از خواب بپریم. در بیداری هم که با کوچک‌ترین صدای ناگهانی از جا می‌جهیدم.

در هر صورت فرصت را نباید از دست می‌دادم. باید خوب استراحت می‌کردم تا به خانه که رسیدم سرِ حال باشم.
: خوش بگذره!

من گفتم. عباس هم دنباله‌اش را آمد: سوقاتی یادت نره! پوتین‌هایش را واکس زده بود. صورت‌اش را دو تیغه کرده بود. ساک را روی دوش‌اش انداخت. جلو سنگر که رسید، برگشت و با همه‌ی صورت‌اش خندید: از من به شما نصیحت، همین‌که رسیدین، اول یک سُخمه^۱ کوتاه همان‌جا پشتِ در؛ تا بعد، سرِ فرصت، سُخمه‌ی بلند!

عباس گفت: لازم نکرده بگی، همه‌ی ما آموزش دیده‌ایم. وقتی رفت، حتماً قهقهه‌ی ما را شنیده بود و خودش هم خندیده بود؛ اما جسدش را که دیدیم، هیچ اثری از خنده روی لب‌هایش نبود. یکی از پوتین‌هایش را ده‌بیست متر دورتر پیدا کردیم، سنگین و

۱- سُخمه‌ی کوتاه و سُخمه‌ی بلند: نام دو حرکت در عملیات جنگِ سرنیزه است.

خونین و خاک آلود. عباس، اشک‌ریزان زار زد: اول کدام را برای خانواده‌اش بفرستیم. ساک لباس‌های چرک یا؟... نتوانست ادامه بدهد. شانه‌هایش به شدت می‌لرزید. کسی داد زد: بخوابید. بخوابید!

پنج هواپیما به سرعت از روی سرمان گذشت. شدت انفجار به قدری بود که بی‌اراده پرت شدیم روی زمین... تکان شدید متوجه‌ام کرد سهراهی اسلام‌آباد را هم پشت سر گذاشته‌ایم. حالا انگار در هوای کرمانشاه نفس می‌کشیدیم. هوای صمیمی، هوای مهربان و مناظری آشنا. یک‌مرتبه خواب از چشم‌هایم پرید. دوباره شوق رسیدن، شوق دیدن در دل‌ام نشست: حتماً همین‌که در را باز کنم، می‌بینم اتاق روشن است. شاید صدای پاهایم را هم بشنوند!

: ای، بابا آمد!

سایه‌ی جثه‌ی ریز سپیده روی پُشدری سفید می‌افتد. صدای نرم پاهای کوچک‌اش در گوش‌ام می‌نشیند. در اتاق به شدت باز می‌شود. پرنده‌ای سپید بال‌بال‌زنان به استقبال‌ام می‌آید: بابایی، بابایی!...

در آغوش‌ام جا می‌گیرد. صورت‌اش را می‌بوسم. دست به سینه‌ام می‌گذارد و کمی خودش را عقب می‌کشد. لحظاتی رنجیده نگاه‌ام می‌کند. در چشم‌های زیبا و معصوم‌اش نیرویی است که دل‌تنگ‌ام می‌کند، باعث می‌شود احساس کنم کوتاهی کرده‌ام. لب‌هایش را جمع کرده است. نمی‌دانم می‌خواهد چه بگوید؛ چه کلمه‌ای را نمی‌یابد، نمی‌شناسد.

دوباره دست‌هایش را دور گردن‌ام حلقه می‌کند. سر روی شانه‌ام می‌گذارد. مادرش می‌گوید:....

: رسیدیم!

صدای سرباز بغل دستی‌ام بود که عاقبت به حرف آمد. از اتوبوس پیاده شدم. چیزی به غروب نمانده بود. شهر، شلوغ بود.

لباس‌های چرک و ساکِ بزرگ و قدم‌های بلندِ عجول‌ام با محیط هم‌ساز نبود. سوارتاکسی شدم. نگاهِ مشتاق‌ام روی جمعیت می‌چرخید. دل‌ام می‌خواست چهره‌های آشنا را ببینم. به میدانِ آزادی رسیدیم. نمی‌خواستم حتا یک دقیقه را هم به هدر بدهم: حافظیه... حافظیه.... سوار شدم. راننده یک‌ریز داد می‌زد: حافظیه دو نفر. حافظیه دو نفر.

پیرمردی با خروسی زیر بغل سوار شد. سلام کرد. کنارم نشست و بروبر نگاه‌ام کرد. پسرِ جوانی هم که زنجیری دور انگشت می‌چرخاند آمد. ماشین راه افتاد.

: چه خبر سرکار، از جبهه چه خبر؟
راننده بود که پرسید. دل‌ام نمی‌خواست این‌جا هم حرف از جبهه و جنگ باشد: ای....

ساکت ماندم و به تماشای شهر و هم‌شهری‌ها پرداختم.
به حافظیه رسیدیم. پیاده شدم. از ایستگاه و از خیابان اصلی فاصله گرفتم. توی یکی از کوچه‌ها پیچیدم: این‌جا بود... این کوچه؟... دقیق به درها و دیوارها نگاه کردم. هیچ نشانه‌ی آشنایی نیافتم. به کوچه بعدی رفتم....

دیگر خسته شده‌ام، از بس که راه رفته‌ام؛ از بس که به هرکس که آمده و رفته است نگاه کرده‌ام و هیچ چهره‌ی آشنایی را ندیده‌ام؛ از بس که لابه‌لای تاریکی کوچه پس‌کوچه‌ها را کاویده‌ام، تپق زده‌ام و کورمال‌کورمال پیش رفته‌ام، زیر پنجره‌ی روشنِ هر خانه ایستاده‌ام و با امیدی موهوم گوش داده‌ام، هر راه را چند مرتبه رفته‌ام، انگار در دایره‌ای دوار گرفتار شده‌ام.

دیگر نمی‌دانم کجا را بگردم، کدام کوچه. ساک هم به‌شدت آزارم می‌دهد، از بس سنگین شده؛ انگار بندِ بلندش شانهم را زخم کرده است. زیر تیر چراغی می‌ایستم تا سیگاری آتش بزنم. نگاه‌ام به

پوتین‌هایم می‌افتد که لایه‌ی ضخیمی از گرد و خاک رویشان را پوشانده است: آن‌همه شوق و ذوق، آن‌همه دوندگی و لهله زدن برای رسیدن بی‌فایده بود؟... حالا از کی بپرسم آقا، خانم، خانه‌ام کجاست؟ دست‌کم کاش کسی خانه‌ی بنگاه‌دار را بلد بود، می‌دانست فردا مغازه‌اش را باز خواهد کرد یا او هم مثل خیلی‌های دیگر از ترسِ جنگ فرار کرده است برای مدتی نامعلوم.

چاره‌ای نیست، باید بروم جلوی کرکره‌ی خاکستری رنگِ بنگاه بایستم، قدم بزنم. به کوچه‌های خلوت، به آسمانِ بی‌ستاره زل بزنم و در سرمای شبانه بلرزم شاید صبح شود، شاید بنگاه‌دار بیاید. شاید....

جنگ افزارهای معیوب

ناگهان از حرکت می مانم. به روبه رویم زل می زنم. بی اراده زانوهایم خم می شود. آرام روی زمین چنک می زنم و به او نگاه می کنم. فقط قسمتی از کلاه آهنی و سر اسلحه اش پیداست. تفنگ را رو به هوا گرفته. انگار سیگار می کشد. دودِ نازکِ کم رنگی به نرمی پیچ و تاب می خورد و از پشتِ خاکریز بالا می رود. تشنگی را از یاد می برم. نفس در سینه حبس می کنم. چشم راستام را می بندم تا دقیق تر ببینم. نه، اشتباه نکرده ام، از رنگِ کلاه و نوع سلاحش پیداست که سربازِ دشمن است. «۳» دارد.

خم می شوم، سرم را می دزدم. سعی می کنم تا جایی که ممکن است خودم را کوچک کنم. توی دل ام می پرسم: این هم گم شده!...
تَرَک های روی لبام دهان باز می کند. سوزشی در جان ام می خلد. اخم می کنم: یعنی کدام مان در خاکِ دشمن ایم، او، یا من؟
جوابی نیست. دل شوره به جان ام چنگ می زند. نیم خیز، با احتیاط، طوری که هیچ صدایی ایجاد نکنم، رو به جلو می روم. حتا نفس هم نمی کشم. آن قدر آرام پا می گذارم که انگار باید یک عمر در راه باشم تا به او برسم. پاورچین پاورچین. یک چشم به او و یک چشم به جلو که کجا پا می گذارم.

حالا درست پشتِ سرش، این طرفِ خاکریز ایستاده ام، کافی است سُرُفه کنم یا سنگ ریزه ای زیر پوتین های پاره ی خاک آلوده ام خِرچ خِرچ صدا کند تا او سر برگرداند و مرا ببیند. دقیقاً در تیررس اش

هستم. در وضعیتی که هست راحت می‌تواند مرا بزند. اگر سرنیزه‌اش را به سر تفنگ زده بود، می‌توانست با یک چرخش نیم‌دایره‌ای تن، گلوی‌ام، سینه‌ام، سر و صورت و یا هر نقطه از بدن‌ام را که بخواهد پاره کند؛ اما خوش‌بختانه سرنیزه در غلاف است و خودش هم انگار اصلاً در این دنیا نیست.

سینه به خاک می‌مالم و سرک می‌کشم. از گوشه‌ی چشم می‌بینم چیزی کنارم، در مسافتی دورتر، تکان می‌خورد. دقت می‌کنم. آفتاب‌پرست است؛ از همین مارمولک‌های خیلی بزرگ نارنجی رنگی که هر گوشه‌ی منطقه می‌پلکند. از داخل حفره‌ی پایینِ خاکریز بیرون آمده است و هراسان اطراف را می‌پاید. دُم ضخیم بلندی دارد و پوستِ پشت و روی دست و پایش پُر از گره‌های ریز و درشت است. با چشم‌های ورق‌نبیده‌اش، با حرکاتی سریع و مقطع به این‌طرف و آن‌طرف زُل می‌زند. ناگهان شروع به دویدن می‌کند. گاهی به‌چپ، گاهی به‌راست، به شکل زیگزاگ؛ در حالی که دُم درازش روی زمین کشیده می‌شود و غبارِ کم‌رنگی به هوا بلند می‌کند، شتاب‌زده می‌رود. می‌چرخد. دوباره برمی‌گردد. انگار خودش هم نمی‌داند کجا می‌خواهد برود. از خاکریز بالا می‌خزد. نزدیکِ من که می‌رسد، دقیقاً به‌فاصله‌ی دو قدم از صورتم، یک‌باره از حرکت می‌ماند. روبه‌رویم می‌ایستد. خیره‌ام می‌شود. پوستِ نرم و براقِ زرد رنگِ زیرگلایش تندتند پُر و خالی می‌شود. پلک‌های بادکرده‌ی گره‌دارش یک‌ریز به‌هم می‌خورد. سر و گردن‌اش را سیخ گرفته، بالا و پایین می‌برد. چندمرتبه این حرکتِ مضحک را تکرار می‌کند. عجیب است هیچ احساسی به آن ندارم؛ نه خشمی، نه علاقه‌ای و نه رغبت به تمسخر یا دل‌سوزی؛ حتا حضورش هم اصلاً باعثِ نگرانی‌ام نمی‌شود. فقط هوس می‌کنم با تیر بزنم‌اش. اگر این نبود، حتماً آن‌یکی را می‌زدم.

زبان دورِ دهان‌ام می‌کشم. بی‌فایده است؛ زبان‌ام مثل چوب خشک است. چشم از آفتاب‌پرست برمی‌دارم و سر می‌کشم تا دشمن را بهتر ببینم. برای این کار ناچارم چشم راست‌ام را ببندم تا دیگر همه‌جا

را تار و پُر از نقطه‌های ریز و سیاه نبینم. پلک‌های چشمِ راست‌ام که روی هم می‌افتد، تخمِ چشم‌ام زُق‌زُق می‌کند. دردِ خوشایندی در وجودم می‌دود، مثل دردِ لذت‌بخشِ خارانیدنِ زخمِ کهنه. حالا راحت‌تر می‌بینم؛ روشن‌تر. پشت به خاکریز زده، زانو‌ها را جمع کرده، «ژ-۳» را رو به‌هوا، بین پاهایش گرفته و به فکر فرو رفته است. تفنگ را در دستِ راست گرفته و ساعدِ همان دست را روی زانو گذاشته است. سیگار، در دستِ چپ‌اش است که آرنجِ آن‌را به زانوی دیگرش تکیه داده. بوی معطرِ توتون به‌دماغ‌ام می‌خورد. تحریک می‌شوم. هوس می‌کنم من هم سیگاری آتش بزنم. حتا دستِ چپ‌ام را بالا می‌آورم و روی جیبِ بلوزم می‌گذارم اما خیلی زود منصرف می‌شوم. به خودم نهیب می‌زنم: حالا که موقع کشیدن سیگار نیست!

دست‌ام را که پایین می‌برم، جانور فرار می‌کند. اعتنا نمی‌کنم. به دشمن دقیق می‌شوم. از چرخش گاه‌گاهی کلاه آهنی‌اش پیداست که هرازگاهی چشم از غروب آسمان می‌گیرد و به سیگارش زل می‌زند. بعد، به آرامی آن‌را به لب نزدیک می‌کند؛ پُک عمیقی می‌زند و به دودِ نازکِ کم‌رنگی که حلقه‌حلقه از دهان‌اش بیرون می‌آید خیره می‌شود. آخرین حلقه‌ی دود که در هوا محو می‌شود، او به‌جای خالی آن چشم می‌دوزد، تا دقایقی بعد که دوباره این چرخه را از سر بگیرد. نمی‌دانم به چه فکر می‌کند، چه آرزویی دارد؛ اما آرزوی من در حال حاضر فقط کشیدن یک نخ سیگار است. دل‌ام می‌خواهد مثل او، با خیال راحت پشت به خاکریز بزنم، سلاح را بین پاهایم بگذارم و آرام‌آرام سیگار دود کنم؛ با این تفاوت که دیگر این‌طرفِ خاکریز کسی در کمین‌ام نباشد. این نباشد که یکی سینه‌خیز خودش را پشتِ سرم رسانیده، با تفنگِ لعنتی‌اش آماده‌ی به‌هم زدن آرامشِ موقتی‌ام باشد.

با احتیاط «کلاش»^۱ را سرِ دست می‌گیرم. آرنج‌هایم را روی خاکریز محکم می‌کنم. خوش‌بختانه خورشید درست روبه‌رویم است

۱- کلاشینکف: سلاح سازمانی نفرات پیاده در ارتش‌های بلوک شرق.

- دایره‌ی بزرگی از آتش که آرام‌آرام به زمین فرو می‌رود- در غیر این صورت حتماً سایه‌ی کلاه‌آهنی و تفنگ‌ام را می‌دید. گوش می‌دهم. منطقه ساکت است؛ ساکت و آرام؛ خصوصاً در این نقطه که هیچ رفت و آمد و یا نشانی از هیاهوی جبهه نیست. تا جایی که چشم می‌بیند بیابان خشکِ زرد و تپه‌های خاکی پست و بلند است؛ و جای جایی سنگ‌رهای ویران؛ و یا لاشه‌ی سوخته‌ی تانکی، نفربری، خودرویی که زمانی با گلوله‌ی توپ، خمپاره یا آرپی جی منهدم شده است. زمین، نقطه‌نقطه از ترکش‌های کوچک و بزرگِ زنگ‌زده سیاهی می‌زند. سکوت عمیقی سایه انداخته است؛ آن قدر عمیق که خیال می‌کنم اگر گوش به خاکریز بچسبان‌ام حتماً صدای بامب‌بامبِ قلبِ این سرباز بی‌خیال دشمن را می‌شنوم. اگرچه از فاصله‌ی خیلی دور تق‌تقِ تک‌تیر و یا غرش رگبار اسلحه‌ای به گوش می‌رسد اما نه آن تق‌تقِ تک‌تیرها و نه آن رگبارهای بافاصله که صدایش مثل پاره کردن تکه مقوای ضخیمی می‌ماند، هیچ‌یک نمی‌تواند آرامشِ این نقطه را به هم بزند. این‌جا آن قدر ساکت است که آشکارا آهنگِ ضربان قلبِ خودم را می‌شنوم.

عجیب است، با این‌که به این موجودِ ماتم‌گرفته‌ی روبه‌رویم هیچ احساسی ندارم اما بعد از این‌همه مدت، بعد از آن‌همه کشتار، حالا دچار دلهره شده‌ام. دلهره‌ی گنگی که باعث می‌شود بیش‌تر عرق بکنم؛ قلب‌ام لحظه به لحظه با شدتِ بیش‌تری بزند و مردد باشم بچکان‌ام یا نه؟ درست مثل روزهای اول‌ام. مثل همان اولین دفعه‌ای که شکافِ درجه و نوکِ مگسک را میزان کرده بودم روی سر بیرون مانده از سنگر آن سربازی که گویا با بغل‌دستی‌اش حرف می‌زد. کلاه‌آهنی به فاصله‌ی چهار انگشت بالاتر از لبه‌ی سنگر بود. لقلق می‌خورد. گاه رو به من می‌ایستاد و گاه نیم‌چرخ می‌زد؛ کمی رو به پایین خم می‌شد و دقایقی به همان حال می‌ماند. این حرکات مدام تکرار می‌شد و من مرتب از خودم می‌پرسیدم: بزنم یا نه؟... بزنم یا نه؟....

دست و دلام می‌لرزید. حال تهوع داشتم. خیس عرق بودم. آب دهان‌ام لزج شده بود. حس می‌کردم توان انجام آن کار را ندارم. آرزو می‌کردم کسی دیگری بیاید به جای من این جنایت را انجام بدهد؛ هرچند محکم به زمین چسبیده بودم؛ سرم را روی قنداق کلاش خم کرده و حتا به دقت نشانه‌روی کرده بودم؛ اما جرأت چکاندن ماشه را نداشتم. در آن لحظات غوغایی در درون‌ام برپا بود. هرچه پرسیده و هرچه شنیده بودم همه در کاسه‌ی سرم به جنب و جوش افتاده بود. به یاد آورده بودم که پیش از عزیمت به خط مقدم، سر و گوشی آب داده، پای درِ دلِ خیلی‌ها نشسته بودم؛ با تانکی‌ها، توپچی‌ها، خمپاره‌اندازها و حتا با نفرت پیاده حرف زده بودم. از تجربه‌هایشان پرسیده بودم. بچه‌های توپخانه که عین خیال‌شان نبود. تعجب کرده بودم که چطور صدایم را می‌شنیدند. حتا آن چند لحظه که هیچ گلوله‌ای شلیک نشده و جبهه در سکوت فرو رفته بود، آن‌ها با چشم‌های سرخ و مژه‌های خاک‌گرفته‌شان طوری به حرکات چشم و لب و دست‌ام زل زده بودند که انگار فقط از این طریق حرف‌هایم را می‌فهمیدند. بعد، شانه بالا انداخته بودند و به فریاد گفته بودند: ما که نمی‌بینیم. از این فاصله چیزی پیدا نیست. دیده‌بان «گرا» می‌دهد و ما هم گلوله را رها می‌کنیم برو. اگر به جایی، کسی بخورد یا نخورد، دیگر الله اعلم!

و هنوز آخرین کلمه را نگفته، طناب را کشیده بودند. صدای مهیب انفجار بلند شده بود؛ آن قدر شدید که با دو دست گوش‌هایم را گرفته بودم. بی‌اختیار دور خودم چرخیده بودم. چشم‌هایم سیاهی رفته بود. ذرات خاک و سنگ به دهان‌ام پرت شده بود. زنگ پرطنینی در کاسه‌ی سرم به صدا درآمده بود؛ زنگی که طنین‌اش تا مدت‌ها در مغزم پیچیده بود. بعد، دیده بودم همه‌ی آن‌ها چشم به من دوخته‌اند؛ در ابری از خاک و دود. در نگاه‌شان چیزی بود که از قد و قواره‌ام می‌کاست؛ مرا می‌ترساند. ذوب‌ام می‌کرد.

بوی باروت دماغام را پُر کرده بود. مزه‌ی خاک را چشیده بودم. تف کرده بودم. یکی از آن‌ها دوباره به طرفِ طناب رفته بود. آن‌را در دست گرفته بود. لحظه‌ای مکث کرده، با حرکاتِ چشم و ابرو با دیگران حرف زده بود. خودم را جمع و جور کرده بودم. دل در سینه‌ام می‌تپید. آماده شده بودم. و او یک‌باره طناب را کشیده بود. به سرعت گوش‌هایم را گرفته بودم. نیم‌چرخ زده، پشت به قبضه‌ی توپ، روی زمین نشستیم. هیچ صدایی نشنیده بودم. هیچ گلوله‌ای شلیک نشده بود. منطقه ساکت مانده بود. دست از روی گوش‌هایم برداشته بودم. ناگهان هرهر خنده‌شان مثل توپ ترکیده بود. غریده بودم: مسخره‌ها!

یک قطره عرق از گوشه‌ی چشم‌ام به زیر پلک‌ها می‌خزد. احساس سوزش می‌کنم. چند مرتبه پشت سر هم پلک می‌زنم. هوس می‌کنم با سر انگشت چشم‌ام را بمالم اما جرأتِ این کار را ندارم، می‌ترسم متوجه‌ی حضورم شود. به‌خودم فشار می‌آورم این چند لحظه را تحمل کنم. با این‌که از آتش‌باران ساعت‌های قبل خبری نیست ولی هنوز هوا داغ است. تشنگی فشار می‌آورد. باید هرچه زودتر کار را تمام کنم. قنداق تفنگ را به سرشانه‌ام می‌چسبانم. سرم را روی آن خم می‌کنم. اگرچه آن‌قدر نزدیک به‌هم هستیم که نیازی به نشانه‌روی نیست اما دل‌ام می‌خواهد گودی پشت گردن‌اش را نشانه بگیرم تا با یک تیر، خلاص بشوم.

چشم راست‌ام همه‌جا را تار می‌بیند. این تاری دید روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود؛ و حالا از هر وقتِ دیگر زیادتر شده است؛ آن‌قدر که ناچارم از چشمِ چپ‌ام استفاده کنم. دیدن با چشم چپ و تیراندازی دقیق با دستِ راست، ممکن نیست. آرام، بی‌صدا، تفنگ را جابه‌جا می‌کنم. آفتاب‌پرست را می‌بینم که دوسه متر دورتر، روی خاکریز ایستاده و بی‌حرکت به من زل زده است. از پُر و خالی شدن گلویش پیداست که لَه‌لَه می‌زند. قنداق را به‌شانه‌ی چپ‌ام تکیه می‌دهم. حالا بهتر شد. شکافِ درجه و نوکِ مگسک را روی کلاه‌آهنی میزان می‌کنم. با بندِ دوم انگشتِ اشاره‌ی دستِ چپ، بندِ اولِ ماشه را می‌کشم.

نفس‌ام را در سینه حبس می‌کنم و منتظر می‌مانم تا او کمی سرش را رو به جلو خم کند؛ آن قدر که گودی پشت گردن‌اش معلوم شود. سیگار به نیمه رسیده است. اندازه‌ی یک، یک‌ونیم سانت خاکستر روی آن مانده و کمی کج شده است. مطمئناً اگر این مرتبه دست‌اش را حرکت بدهد خاکستر می‌ریزد؛ ولی او بی‌اعتنا به آن، بی‌تکان، به غروب آفتاب چشم دوخته است. سیگار کم‌کم دود می‌شود و هوا می‌رود. از این که بی‌مصرف به‌هدر می‌رود حرص‌ام گرفته است. چقدر مشتاق کشیدن یک نخ سیگارم. روز اول، قبل از این که اولین گلوله را به طرف جسم جان‌داری شلیک کنم، همین قدر هوس کشیدن دود کرده بودم. آن روز، خودم را در نظر مجسم می‌کردم که بعد از در رفتن گلوله، بعد از این که کلاه‌آهنی به عقب پرتاب شده و ذرات مغز و استخوان به هرطرف پاشیده شده است، بلافاصله دست به جیب برده‌ام و بسته‌ی سیگار را بیرون کشیده‌ام. در آن لحظه که قسمتی از حواس‌ام به بسته‌ی سیگار توی جیب‌ام بود به جواب خدمه‌های تانک فکر می‌کردم. تانکی‌ها اندازه‌ی توپچی‌ها بی‌خیال نبودند. کلام‌شان با تردید همراه بود. همچنان که دست‌های سوخته‌شان می‌گفتند موقع بیرون آوردن پوکه‌ی گلوله‌های شلیک شده از داخل لوله، داغی آن، دست‌هایشان را جزغاله می‌کند. پوکه‌ها به قدری داغ است که حتا دست‌کش هم نمی‌تواند محافظ خوبی باشد در برابر آن. را به قفسه‌ی سینه می‌مالیدند و چین درد در صورت‌شان حک شده بود، با صدای خفه و سنگینی نجوا کردند: خب، ما تانک دشمن را می‌بینیم. فقط تانک یا خودرو و یا ای، گاهی هم سنگرهای اجتماعی‌شان. وقتی آن را به گلوله بستیم، بعد از آن فقط آتش و دود می‌بینیم و گاهی هم شعله‌های هراسانی که از داخل برجک مشتعل بیرون می‌پرند و توی بیابان شروع به دویدن می‌کنند و یا خودشان را زمین می‌اندازند و روی خاک غلت می‌زنند. همین. رو در رو، چشم به چشم نفر که نمی‌دوزیم!

اما فرمانده خندیده بود. با دست روی شانه‌ام زده و گفته بود: پسر جان، این‌که ترس ندارد. خُب، همیشه هرکاری اول‌اش سخت است؛ ولی بعد عادت می‌کنی. قول می‌دهم چند وقت دیگر خودت توی سوراخ‌سنبه‌ها سر بکشی تا با آوازِ تفنگات نشئه بشوی. تازه، تو که نباید بترسی. من، ریز نمراتی را که در میدان‌های تیر، تیراندازی کرده‌ای دیده‌ام. نمره‌هایت بالا است. تو، تک‌تیراندازِ یگان خواهی شد! تک‌تیراندازِ یگان شده بودم. توی سنگر انفرادی، روی بلندترین نقطه، رو به دشمن قرار گرفته بودم. سرم را روی قنداقِ کلاش خم کرده بودم. آفتاب از پشتِ سرم می‌تابید. نسیمِ خنکی پوستِ صورتم را نوازش می‌کرد. همراه با بوی روغنِ سلاح و باروت و دود، رایحه‌ی معطرِ گیاهانِ تازه رُسته به دماغ‌ام می‌نشست. روبه‌رویم، بیابانِ پُر چاله‌چوله‌ای بود که یک‌رشته سیم خاردار حلقوی آن‌را از بیابانِ سمتِ من جدا می‌کرد. زمینِ باریکِ زیر سیم خاردار، آن‌جا که از رفت و آمدهای شبانه در امان مانده بود، از انواع گیاهان خودرو بلند پوشیده شده بود. جاده‌ی خاکی و خلوتی وسطِ بیابان بود که از پشتِ خاکریزی سر می‌کشید و دور می‌شد و در پستی و بلندی‌های زمین و خاکریزهای متعددِ دیگر گم می‌شد. رنگِ بیابان به سبز می‌زد. پشتِ سیم خاردار، آن‌طرفِ خاکریز، کانال بود. گاه‌گاهی سر آنتنِ بی‌سیم یا نوکِ «۳-۳» ای که از توی کانال می‌گذشت را می‌دیدم. صدای تق و تق تیرِ جنگ‌افزارهای سبک و صغیر توپ، یا خمپاره‌هایی که از بالای سرم می‌گذشت منطقه را پُر از هیاهو و جنب و جوش کرده بود. هرچند وقت به چند وقت تانکی، نفربری یا ماشینی پشتِ سرم، پشتِ تپه‌های خاکی بلند جابه‌جا می‌شد؛ سروصدا و گرد و خاک و دودِ بیش‌تری بلند می‌کرد. همین باعث می‌شد تا توپخانه یا خمپاره‌اندازهای دشمن فعالیت‌شان را بیش‌تر کنند. بچه‌های ما هم تلافی می‌کردند. همین‌که غرش تانکی را می‌شنیدند، یا لایه‌ی غلیظِ دود یا گرد و خاکی را در آن‌طرفِ خاکریز می‌دیدند، سلاح‌هایشان به کار می‌افتاد. جواب می‌دادند. در حقیقت جنگ‌افزارها به‌جای ما حرف می‌زدند. ما مجبور بودیم ساکت باشیم و انتظار بکشیم.

انتظار من با ترس و تشویش همراه بود. هیجان زده بودم. می لرزیدم. از تفنگ ترسی نداشتم. توی میدان های تیر به راحتی با آن کلنجار می رفتم؛ بازی می کردم؛ با دقت و اشتیاق به سمت سیبل تیر می انداختم؛ اما حالا که پای عمل به میان آمده بود دست و پایم به رعشه افتاده بود. سیبل جان دار، درست روبه رویم بود اما جرأت چکاندن ماشه را نداشتم. شنیده بودم کشتن اولین نفر سخت است؛ آن قدر که حتا ممکن است دچار جنون بشوی. نفس در سینه حبس کرده بودم. به دقت هدف گیری کرده بودم. بند اول ماشه را هم کشیده بودم. کلاه آهنی متحرک جلویم بود اما آن را نمی دیدم. خودم را می دیدم که مجنون شده ام. نه خواب دارم و نه خوراک. مدام گوشه جایی می نشینم و به فکر فرو می روم. شب و روز قد و قواره ی مقتول جلوی چشم ام است. او را می بینم که با بغل دستی اش حرف می زند. ماشه را می چکانم. کلاه آهنی به عقب پرت می شود. ذرات پوست و مو و مغز و استخوان، همراه با قطره های خون به هر طرف پاشیده می شود. این صحنه بارها و بارها تکرار می شود؛ آن قدر که برای پاک کردن اش از صفحه ی ذهن ام ناچارم خودم را از بین ببرم. پس تصمیم گرفتم تفنگ را دور بیندازم. از جایم بلند شوم و فریاد بزنم: من نیستم. من، نیستم!

نهیب فرمانده تکان ام داد: بزن. بزن سرباز! دستور بود. و من، شلیک کردم. صدای انفجار بلند شد. برای اولین مرتبه قنداق تفنگ محکم به صورت ام خورد. شنیده بودم جنگ افزارهای قدیمی لگد می زدند اما انگار کلاش از آن ها هم بدتر است.

فرمانده گفته بود: محکم. اگر محکم قنداق را به شانه ات بچسبانی دیگر لگد نمی زند. یادت باشد این جا جبهه ی جنگ است نه میدان تیراندازی، باید به قدری محکم بگیری که تفنگ پاره ای از تن ات بشود!

آن وقت‌ها که پاره‌ی تن‌ام نبود اصلاً لگد نمی‌زد؛ اما حالا... و من محکم قن‌داق را به شانه می‌چسباندم، هربار بیش‌تر از دفعه‌ی قبل. بی‌نتیجه بود. بعد از هر شلیک، ضربه‌ی سختی به گونه‌ام می‌خورد؛ آن‌قدر که بعد از چند روز حس کردم استخوانِ گونه‌ی راست‌ام له شده است. درد و کوفته‌گی به چشمِ راست‌ام سرایت کرد. لکه‌ی کبود زیر چشم‌ام روز به روز بزرگ‌تر شد. می‌رفت به تدریج یک طرفِ صورت‌ام را بپوشاند. چشمِ راست‌ام را از کار بیندازد. می‌ترسیدم. هنوز هم می‌ترسم. ترس‌ام از این است که این صدمه به چشمِ چپ‌ام هم سرایت کند. کور شوم. مثل بقیه‌ی بچه‌های یگان؛ خصوصاً تیراندازها که زیر چشمِ راستِ همه‌شان کبود شده، پینه بسته است. مدام از دردِ چشم می‌نالند. صورت‌شان از ریخت افتاده است. دیگر هیچ نشانه‌ای از آن ظرافتِ معصومانه، از آن ترکیبِ دل‌نشین دورانِ شخصی‌گری توی چهره‌شان نیست. یا مثل همان سرباز قدیمی که شانسِ ترخیص شدن داشت اما چه شانس‌ی؟! وقتی ترخیص شد، با عصا، کورمال کورمال رفت. بدون چشم رفت چه بکند؟

یک‌باره چیزی به‌هوا پرتاب می‌شود و جرقه می‌زند. رشته‌ی افکارم پاره می‌شود. به‌خودم می‌آیم. آماده‌ی تیراندازیم. او را می‌بینم که فیلتر و باقی‌مانده‌ی سیگار را با تلنگری پرت کرده است. مارمولک از این حرکت می‌ترسد. عقب‌گرد می‌کند و فرار می‌کند. مقداری سنگ‌ریزه از زیر پایش در می‌رود و از روی خاکریز رو به آن‌طرف می‌غلطد. صدای خفه‌ی ریزشِ سنگ‌ریزه‌ها را شنیده و سایه‌ی مارمولک را دیده است. سر برمی‌گرداند. ناگهان مرا می‌بیند. هراسان از جا می‌پرد. چشم‌هایش از حدقه بیرون می‌زند. تفنگ را سر دست می‌گیرد. رنگِ پوست‌اش روشن است. لکه‌ی درشت و کبودی زیر چشمِ راست‌اش است. امان نمی‌دهم. شلیک می‌کنم. درد در صورت‌ام می‌دود. جایی را نمی‌بینم. به عقب پرت می‌شوم.

آخ. دست روی سینه‌ام بگذارم. به خودم می‌پیچم... باید سعی کنم از جایم بلند شوم... از کنار انگشت‌هایم خون فوران می‌زند... نفس‌ام بالا نمی‌آید... نیم‌خیز بشوم... این طرف را نگاه کنم... نه... آن طرف را... هیچ امیدی نیست... توی این برهوت... کجا را بلدم که بروم؟... کدام بیمارستان؟... نیروهای خودی کجا هستند... دشمن، کدام طرف است... کی به کمک من می‌آید؟... ای لعنتی... ای لعنتی... تو از کجا سر و کله‌ات پیدا شد؟... دلام می‌خواهد، یک دفعه‌ی دیگر به طرف‌اش... شلیک کنم... مرتبه‌ی اول که از ترس بود... ترس ناشی از غافلگیری... که هنوز عرق سردش... روی مهره‌های پشت‌ام می‌دود... تشنه‌ام... اما این مرتبه از لج... از خشم... از چه؟... نه... احتیاجی به تیراندازی نیست. او، روی خاکریز... به پشت... رو به آسمان افتاده... کلاه‌آهنی‌اش... کنارش افتاده... خون از صورت‌اش... راه گرفته... باید روی پاهایم بلند شوم... زانوهایم می‌لرزند... نمی‌توانند بدن‌ام را تحمل کنند... درد در همه‌ی وجودم می‌دود... دارم می‌سوزم... عطش دارم... عطش... دستِ خون‌آلودم را باید پایین ببرم... قمقمه... قمقمه، خالی است... دریغ از یک قطره آب... غلغل خون سینه‌ام چرا نمی‌ایستد... باید به فکر چاره باشم... چه چاره‌ای؟... اقلأ از تشنگی هلاک نشوم... شاید او... شاید قمقمه‌ی...

باید تلاش کنم خودم را از خاکریز... بالا بکشم... نمی‌توانم... نمی‌توانم... سخت است... این ژ-۳ لعنتی هم وبال گردن‌ام است... چرا جاش نمی‌گذارم؟... دیگر دردی را درمان نمی‌کند... یک‌کم سبک شدم... هرچند نفس‌نفس‌زنان... سینه‌خیز... حالا که از درد به خودم می‌پیچم... چهاردست و پا هم که شده... رو به بالا بخزم... چقدر سخت است... چقدر دردناک... اما مهم نیست... حالا که قرار است بمیرم... حالا که آخرین نفس‌ها را می‌کشم... اقلأ یک جرعه آب بخورم... فقط یک قُلپ... بعد راحت دراز می‌شوم و چشم‌ام را می‌بندم... آهان... آهان... رسیدم... بی‌حرکت... افتاده... خون از چشم چپ‌اش قُل می‌زند... چه دقیق به هدف زده‌ام... من که نشانه‌روی

نکردم!... قسمتی از پوستِ تیره‌ی صورت‌اش از زیر لایه‌ی سرخِ خون... بیرون مانده... گونه‌ی راست‌اش کبود است... هم‌قد هستیم... هم‌اندازه... اصلاً انگار خودِ من است... فقط رنگِ پوست‌اش فرق می‌کند... نه زیاد... خودم را روی جنازه‌اش بیاندازم... دست دراز کنم... ای بختِ بد... ای بختِ بد... قمقمه‌اش خالی‌ست... خالی... و داغ... مثل آتش... انگار مجبورم... مجبورم تسلیم بشوم... تسلیم مرگ... هیچ چاره‌ای نیست... هیچ کاری نمی‌توانم بکنم... لحظه... به لحظه... ناتوان‌تر می‌شوم... خون... یک‌ریز قل می‌زند... و از سینه‌ام بیرون می‌آید... انگار... انگار درست توی قلب‌ام زده... لعنتی... آخرین رمقام... از دست می‌رود... باید خودم را رها کنم... چرا روی او افتادم؟... غلت بزنم... کنارش قرار بگیرم... سرم کنار صورت‌اش است... چرا تلاش کنم؟... چرا خودم را از او دور کنم؟... من که احساسی نسبت... به او... نه خشمی... نه مهری... نه دل‌سوزی... و نه حتا... بیزاری... هیچ... هیچ...

سایه‌ی مرگ است انگار... که روی سرم... افتاده... باید رفت... باید رفت... از گوشه‌ی چشم... آخرین نگاه را... به اطراف... بیاندا... خورشید... به زمین... فرو... آسمانِ شرق... رو به تیره‌گی... مغرب... یک‌پارچه خونی... آن‌قدر که سرخ‌اش... به زمین خشک... دور دست‌ها... سرایت... کلاش... کلاش او... آن‌طرفِ خاکریز... «ژ-۳» من... این طرف... خاکریز... افتاده... لوله‌ی... جنگ افزارها... رو به ماست... ما... وسط... آن... ها...

۷۴/۷/۲۶ - کرمانشاه

۷۴/۸/۱۰ - کرمانشاه

شمع

صدای تیک‌تاکِ ساعت در تاریکی و سکوتِ اتاق می‌پیچید. انگار عقربک‌ها در سیاهی فرو رفته بودند و با پای دراز و بی‌قواره‌شان، لی‌لی‌کنان روی صفحه‌ی فلزی به دنبال هم می‌دویدند. جایی دیده نمی‌شد، فقط نور بسیار ضعیفِ ستاره‌ها طرحی گنگ از سر و شانه‌ی مرد را که رو به پنجره نشسته بود روشن می‌کرد. او، آرنج دست‌هایش را روی میز گذاشته، سرش را توی پنجه‌هایش گرفته بود. هیچ حرکتی نمی‌کرد. چشم‌هایش را بسته، خودش را در تاریکی مطلق رها کرده بود. سعی می‌کرد افکارش را متمرکز کند. نمی‌توانست. حس می‌کرد روی امواج سیاهی شناور است که ناخواسته او را به هر طرف می‌کشاند. چیزی قلب‌اش را می‌فشرد. احساس تنهایی و غربت می‌کرد. سینه‌اش از آه پُر شد. سر بلند کرد و به پشتِ سرش زل زد. پرسید: پیداش کردی؟

زن جواب داد: الان.

و زود ساکت شد. لحنِ هر دو، خسته و بی‌حوصله بود. مرد او را نمی‌دید اما از کِش‌کِشِ سایشِ لباس و صدای خفهِ پاهای برهنه‌اش می‌دانست دور اتاق می‌چرخد و با احتیاط دست توی تاچه‌ها می‌کشد و لابه‌لای خرد و ریزها را می‌کاود. سعی کرد با نگاه‌اش تاریکی را بشکافد و او را ببیند؛ نشد. سر برگرداند و به پنجره‌ی چوبی نگاه کرد که از پشتِ چهار شیشه‌ی مربع شکل‌اش، سیاهی آسمان و سوسوی

چند ستاره دیده می‌شد. پاره ابر کوچک تیره‌ای در دورترین نقطه کز کرده، در تاریکی مانده بود.

مرد، کورمال کورمال دست روی میز کشید. کبریت و بسته‌ی سیگار را پیدا کرد. در بسته را لمس کرد. نخ سیگاری بیرون کشید و آن را بین لب‌هایش گذاشت. کبریت جرقه زد و آتش گرفت. صدای زن را شنید که گفت: آخی، خدا خیرت بده، زودتر!

کبریت شعله‌ور، بین دو انگشت ماند. سر چرخاند و زن را دید که روی پنجه‌ی پا بلند شده، با دو دست به لبه‌ی رف آویزان شده بود و سعی می‌کرد توی آن را ببیند. در آن وضعیت قدش بلندتر و شانه‌هایش وسیع‌تر جلوه می‌کرد. قسمتی از موهای بلند خرمایی رنگ‌اش از زیر روسری بیرون خزیده بود و با هر حرکت کوتاه روی پشت‌اش به این طرف و آن طرف کشیده می‌شد. پیراهن بلند سفیدی با گل و بوته‌های سبز و سرخ به تن داشت که در انحنای کمر چین برداشته بود و با کم‌ترین تکان، چین‌ها تغییر شکل می‌دادند. یک دست‌اش را دراز کرد و از انتهای رف، شمع نیم‌سوخته‌ای را پایین آورد.

حرارت آتش باعث شد مرد دست‌اش را به‌شدت تکان بدهد. دوباره اتاق در تاریکی فرو رفت اما این بار دیر نپایید. مرد کبریت زد. زن، کنار او رسیده بود. اول، شعله را روی شمع نشانده و بعد سیگارش را روشن کرد. در همین لحظه ضربه‌های آونگ ساعت دیواری در اتاق پیچید؛ ده بار، با فاصله‌های معین و طنینی کشیده؛ طوری که هر ضربه باقی‌مانده‌ی پژواک ضربه‌ی قبلی را قطع می‌کرد.

زن، نعلبکی چینی روی میز را جلو کشید. سر شمع را داخل آن گرفت تا چند قطره آب شود و توی نعلبکی بچکد. دست‌اش به‌شکل محسوسی می‌لرزید. شمع را روی قطره‌ها نشانده. نور بی‌رمقی اطراف را روشن کرد. اتاق با وسایل مختصری تزیین شده بود. یک میز و دو صندلی چوبی قهوه‌ای رنگ کنار پنجره، تخت‌خواب دو نفره‌ای در

انتهای اتاق، فرش دست‌بافِ زیتونی رنگی که پُرزه‌هایش رفته، نقش و نگارشِ نخ‌ما شده بود، ساعتِ بزرگِ قهوه‌ای رنگی روی دیوار و دو پرده‌ی توری سفیدِ کوچک که سر از زیرِ یالانِ منگوله‌دار بیرون کشیده، در دو طرفِ پنجره جمع شده بودند. در دل دیوار سمتِ راستِ اتاق، درِ رنگ و رو رفته‌ای نصب بود. روی میز یک زیرسیگاری پُر از ته سیگار، یک جلد کتابِ باز شده، کلافِ کاموای سورمه‌ای رنگ، دو میله‌ی فلزی که به صورتِ ضربدر در بافتنی نیمه‌کاره‌ای فرو رفته بود و مقداری خرد و ریز دیگر قرار داشت.

مرد به سیگارِش پُک زد و به شمع خیره شد. شمع، باریک و بلند بود با بدنه‌ای ناهموار و اثر انگشت‌هایی روی آن. رنگ‌اش آبی تیره بود و کمی از وسط خم شده بود. هربار که شعله‌ی زرد تاب می‌خورد و به طرفی متمایل می‌شد، دایره‌ی تاریکِ توی نعلبکی به طرفِ دیگری پس می‌رفت.

زن، لحظه‌ای کنار مردش ایستاد و به صورتِ لاغر، موهای سیاه ژولیده و چهره‌ی گرفته‌ی او نگاه کرد. بعد، آه کشیده. رفت تا روی صندلی کنار پنجره بنشیند. ستون فقرات‌اش خشک شده بود. دست به لبه‌ی میز گرفت و با احتیاط کمر خم کرد. پوستِ صورت‌اش از درد جمع شد. نفس در سینه‌اش گره خورد. نشست. بافتنی را از روی میز برداشت. یک سرِ کاموا را دور انگشت‌اش پیچید و میله‌ها را به کار گرفت. حس کرد رغبتی به بافتن ندارد. دست‌هایش به آرامی حرکت می‌کرد. طوری سرش را پایین انداخته بود و به دقت با گره‌ها کلنجار می‌رفت که انگار هر گره، گلوله‌ی درشتی بود و می‌خواست به‌سختی آن‌را از سوراخِ کوچکی بگذراند. منتظر بود شاید مرد چیزی بگوید اما او خاموش به روبه‌رویش خیره شده بود. نگاه‌اش دور و گنگ بود. طوری چشم به شعله‌ی شمع دوخته بود که گویی اصلاً آن‌را نمی‌دید. نقشِ آتش روی مردمک‌هایش منعکس شده بود. دود سیگار پیچ و تاب می‌خورد و از جلوی صورت‌اش بالا می‌رفت.

: چای می‌خوری برات دم کنم؟

صدای زن، سکوتِ اتاق را شکست. مرد، تکان خفیفی خورد و به خودش آمد. نیم‌نگاهی به او انداخت. جواب داد: نه. بچه‌ها خوابن؟ زن گفت: آره.

و نگاه‌اش به طرفِ درِ اتاق دوید. کمرش راست شد. صاف نشست. جذبِ کار شد. حالا دیگر دست‌هایش بی‌وقفه بالا و پایین می‌رفت. گاهی پلک بلند می‌کرد و گذرا چشم به اطراف می‌چرخاند. شمع، قد برافراشته بود. خمیدگی‌اش نامحسوس شده بود. مرد به سیگارش پُک عمیقی زد. بعد آن‌را توی زیرسیگاری له کرد. صندلی‌اش را جلوتر کشید. کتاب را دست گرفت و شروع به مطالعه کرد.

زن، لحظه‌ای دست از کار کشید. بافتنی را روی میز پهن کرد و گره‌ها را شمرد. قسمتِ جلوی ژاکتی بود که تا نزدیکی یقه بافته شده بود. شمارش که تمام شد، دوباره و با شتاب بیش‌تری میله‌ها را به حرکت انداخت. لب‌هایش را محکم به هم می‌فشرد. گاه‌گاهی رشته‌ی کاموای دور انگشت‌اش را باز می‌کرد و دوباره می‌پیچید. راست نشسته بود اما فرصت نداشت چشم از بافتنی بردارد؛ فقط به صدای تیک‌تاکِ عقربه‌های ساعت گوش می‌داد که در سکوتِ اتاق می‌دوید و هربار که مرد کتاب را ورق می‌زد بر اثر خِش‌خِش کشیده شدن کاغذ، پلک بلند می‌کرد و گذرا نگاهی به او می‌انداخت. دوباره مشغول می‌شد.

آونگِ ساعت دیواری به صدا درآمد. زن، خسته از کار، ماند. در سمتِ چپِ سینه‌اش احساس درد می‌کرد. بافتنی را روی زانوهایش گذاشت. چشم به عقربه‌های ساعت دوخت و بی‌صدا ضربه‌ها را شمرد. دوازده بار. پژواکِ آخرین ضربه که محو شد، همه‌جا در سکوت فرو رفت.

زن حس کرد گرفتگی قلباش بیش‌تر شده است. مدت‌ها بود که گاهی آن قسمت از سینه‌اش یک‌باره تیر می‌کشید؛ آن‌قدر که نفس‌اش بالا نمی‌آمد. رنگ از صورت‌اش می‌پرید. سایه‌ی مرگ را روی سرش می‌دید. هراسان می‌شد؛ اما به‌محض این‌که حال‌اش کمی بهتر می‌شد، درد و ترس را فراموش می‌کرد. به چنگال نامریی‌ای که وجودش را در خود می‌فشرد، اعتنا نمی‌کرد.

از خودش پرسید: تا کی دوام می‌آرم؟

سعی کرد به این موضوع فکر نکند. بافتنی را برداشت. چند گره‌ی دیگر بافت و بعد میله‌ها را بیرون کشید و آن‌را روی میز پهن کرد. بخش جلوی ژاکت تمام شده بود. دستی به آن کشید و زیر و بالایش را به‌دقت واریسی کرد. صورت‌اش از رضایت برق می‌زد. آن‌را تا کرد گوشه‌ی میز گذاشت. نگاه‌اش به طرفِ مرد چرخید که هنوز گرم مطالعه بود. لب‌هایش می‌جنبید. به ابروهایش گره انداخته و روی کتاب خم شده بود. چند تار موی سفید لابه‌لای موهای سیاهِ سرش دیده می‌شد. در آن وضعیتی که نشسته بود، خمیده‌تر و لاغرتر به نظر می‌رسید.

زن، دقایقی چشم به او دوخت. در نگاه‌اش دل‌سوزی و درد موج می‌زد. پرسید: خسته نشدی؟

مرد سر بلند کرد و به او نگاه کرد. حالتِ نگاه‌اش دور و محو بود. تن‌اش را کش و قوس داد. خمیازه کشید. آرام با مشت به سینه‌اش کوبید. با بالا انداختن ابرو جواب داد: نه.

خم شد دوباره سر در کتاب ببرد که زن پرسید: دواها را نمی‌خوری؟ شیش ساعت شده‌ها!

و بی‌آن‌که منتظر جواب بماند روی میز خم شد؛ دست دراز کرد و کیسه‌ی نایلونی سفیدی را پیش کشید. چند قرص و یک شیشه شربت از آن بیرون آورد و جلوی مرد چید. مرد کتاب را کنار گذاشت.

سگرمه‌هایش درهم بود. زن بلند شد. رفت از توی تاقچه لیوان و پارچ آب را آورد روی میز گذاشت. لیوان را پُر کرد و به دست او داد. مرد تلخی شربت را مزمزه می‌کرد. خطوطِ صورت‌اش جمع شده بود.

: نمی‌خوابی؟

مرد، لیوان خالی را روبه‌رویش گذاشت و جواب داد: نمی‌تونم. با این همه فکر و خیال....

زن سعی کرد خودش را بی‌اعتنا نشان بدهد. داروها و پارچ و لیوان را آن‌طرفِ میز گذاشت. روی صندلی نشست. گلوله‌ی کاموا را به‌دست گرفت و با میله‌ها ور رفت. همان‌طور که سرش پایین بود گفت: این جورم نمی‌مونه. همه‌چی درست می‌شه! زود حرف‌اش را تمام کرد و لب‌هایش را به‌هم فشرد. گوشه‌ای از جمجمه‌اش زُق‌زُق می‌کرد و تیر می‌کشید. سعی کرد او متوجه‌ی دردش نشود.

مرد حواس‌اش نبود. آرنج‌هایش را روی میز گذاشت و به جلو قوز زد. سرش را توی دست‌هایش گرفت و گفت: امروز هم مثل همه‌ی روزهای دیگه گذشت. چه فایده؟!

لحن‌اش سرد بود؛ آن‌قدر که زن احساس سرما کرد. شب‌پره‌ی کوچکی از کنج اتاق پیش آمد، پَرپَرزان دور شمع چرخید. مرد نگاه از آن گرفت و به پنجره خیره شد. هوا تاریک‌تر شده بود؛ تاریکیِ براقی که ستاره‌ها را نزدیک‌تر و نورانی‌تر می‌نمود. بعد، به شمع زل زد و گفت: دارم آب می‌شم. دارم دق می‌کنم....

حرف‌اش را ناتمام رها کرد. قطره‌ای اشک در چشم‌های زن جمع شد. سرش را پایین انداخت. اشک به مژه‌هایش آویزان شد و بعد چکید روی اولین خط از بافتنی که دور میله‌ها گره زده بود. به بهانه‌ی دیدن بیرون، صورت‌اش را به طرفِ پنجره چرخاند. لب‌هایش می‌لرزید. گفت: چه حرفا می‌زنی! آدم که نباس این‌قد ناامید باشه. تازه به‌فرض هم کار گیرت نیاد، مهم نیست که. سایه‌ت رو سرمون باشه بسه!

مرد پوزخند زد و به او نگاه کرد. در چشم‌هایش رنجش و اعتراض نقش بسته بود. لحظه‌ای ساکت ماند. بعد بی‌آن‌که زهرخند را از روی لب‌هایش براند پرسید: یعنی می‌گی من کم بدم تو خونه و تو خرج مو بدی؟

گفته‌اش تلخ و همراه با کنایه بود. پیدا بود سعی می‌کند چیزی را پنهان کند اما نمی‌توانست. خشمی فرو خورده از لابه‌لای کلمات‌اش سر می‌کشید.

زن یکه خورد. نزدیک بود صورت‌اش را به سمت او بچرخاند که جلوی خودش را گرفت. بی‌تکان به پنجره زل زد که طرح سیاهی از بالا تنه‌اش در شیشه‌ی آن منعکس شده بود. قلب‌اش تندتر تپید. لب‌هایش را به هم فشرد و گوش به صدای نامنظم نفس‌های او داد که لحظه به لحظه تند و تندتر می‌شد. شنید که می‌گفت: فکر می‌کنی نمی‌دونم کار می‌کنی؟ کی آرایشگاه باز کرده؟ کی به بهونه‌ی در و همسایه و دوست بازی زن‌ها رو می‌بره تو اون اتاق و آرایش‌شون می‌کنه تا پول بگیره؟ کی با خواهش و التماس از این و اون سفارش خیاطی می‌گیره، ها؟

نفس‌نفس می‌زد. با هر کلمه، هیجان‌اش بیش‌تر می‌شد. نمی‌توانست جلو سرریز شدن احساس‌اش را بگیرد. چشم‌هایش از حدقه بیرون زده و صورت رنگ پریده‌اش سرخ شده بود.

زن، چشم از پنجره گرفت و به شمع خیره ماند. در خودش جمع شد. درحالی‌که صدایش می‌لرزید جواب داد: خب چه عیبی داره؟ این همه سال تو سختی کشیدی دادی ما خوردیم، بذاریه مدت‌م من کار بکنم. دائمی نیس که. همین‌که خوب شدی و کار پیدا کردی دوباره من می‌شینم یک گوشه‌جا و فقط خودمو باد می‌زنم!

مرد بی‌طاقت شد. راست نشست. خشمگین داد زد: تو که نمی‌فهمی. تو که نمی‌دونی. حالی‌ت نیس اصلاً با این کارات چقد خون به دل‌ام می‌کنی. چه می‌دونی تو!

زن انتظارِ این همه خشونت را نداشت. جا خورد. متعجب به او خیره شد و آهسته پرسید: مگه کار بدی کردم؟

مرد داد زد: پس چی؛ چی خیال می کنی تو؟ خیال می کنی وقتی می بینم این جور جون می کنی خوشحال می شم؟ برعکس، خیال می کنم دیگه از کار افتاده ام. دیگه برا مُردن خوبام. می فهمی؟ دلام می خواد زودی از من خسته شی بری با یکی دیگه که سالم و پول داره عروسی کنی....

زن با جیغ کوتاهی حرف او را بُرید. میله ها و بافتنی را روی میز کوید. فریاد زد: زبان تو گاز بگیر. چی داری می گی. دیوونه شدی مگه تو؟

و بغض اش ترکید. مرد از گفته اش پیشمان شد. یک باره از جوش و خروش افتاد. انگار آب سردی بر آتش ریخته باشند. قوز کرد. ساکت ماند و به شمع خیره شد. قسمت هایی که آب می شد قطره قطره به یک طرف می غلتید و قبل از این که بچکد، می ماسید و روی تنه ی شمع تلنبار می شد. هر قطره تا گرم بود روی قطره های ماسیده ی قبلی می لغزید و همین که سرد می شد، هرجا که بود می ماند. نخست، رنگ اش زلال بود، بعد به تدریج کدر و مات می شد.

شب پره، نزدیک به شمع، روی کتاب نشسته بود و آرام آرام بال هایش را به هم می سایید.

زن، هق هق کنان گفت: چرا این جوری فکر می کنی؟ من که نمی خواستم تو ملتفت بشی. فقط قصد داشتم سختی نکشی. اقلأ واسه پول درمونده نباشی. تازه، کار که عیب و ننگ نیست. مگه....

بغض مانع گفتن می شد. مرد لحظه ای منتظر ماند تا او حرف اش را تمام کند اما او فقط گریه می کرد و آب دماغ اش را بالا می کشید. چشم های درشت کشیده اش سرخ شده بود. اشک، پهنه ی صورت گرد و لطیف اش را پوشانده بود. چند تار از موهای سرش از زیر

رو سری بیرون خزیده، خیس، به پیشانی صاف و بلندش چسبیده بود. با صدای نرم و دلجویناهای گفت: راست می‌گی. حق با توعه. به دل نگیر. اصلاً این مرضِ لاکردار دیوونه‌م کرده. گاهی خودمم نمی‌دوم چی می‌گم و چی می‌کنم. به دل نگیر. باشه؟

زن خندید. با پُشتِ دست اشک‌هایش را پاک کرد: تو به دل نگیر. به من حق بده که نخوام شوهر و بچه‌هام خوار باشن. دلام می‌خواد شریکِ سختیات باشم. کمکات کنم. این جواری خیال می‌کنم با ارزش‌ام!

لب‌هایش را به هم فشرد و ساکت ماند. مرد خندید: می‌دونم. می‌دونم. تو همیشه با ارزشی!

مدتی به او خیره ماند و به فکر فرو رفت. بعد از پُشتِ میز بلند شد. چشم‌هایش برق می‌زد. گفت: فردا بازم می‌رم دنبال کار. همه‌جا رو می‌گردم. همه‌جا رو!

و به طرفِ تخت رفت. روی آن دراز کشید. دست‌هایش را زیر سرش جمع کرد و به سقف خیره شد.

آونگِ ساعت به صدا درآمد. فقط یک ضربه نواخت و طنین‌اش در سکوتِ اتاق گم شد. زن، پُشتِ میز ماند. سرش را پایین انداخت و با بافتنی مشغول شد. گاهی قطره‌ای اشک از زیر پلک‌هایش بیرون می‌غلطید و به مژه‌هایش آویزان می‌شد، بعد می‌چکید و روی گونه‌اش راه می‌گرفت. دست‌هایش تندتند تکان می‌خورد. به ابروهایش گره افتاده بود.

پرش‌های خفیفِ گوشه‌ی لب و زیر پلک‌هایش از غلغله‌ی ذهن‌اش حکایت می‌کرد.

صدای خفه‌ای رشته‌ی افکارش را پاره کرد. سر بلند کرد. دید قسمتی از قطراتِ آب شده‌ی شمع از آن جدا شده، توی نعلبکی افتاده است. نگاه‌اش به طرفِ لامپِ خاموشِ سقف چرخید و از آن‌جا سر خورد و روی تخت‌خواب ماند. مرد، خوابیده بود. سرش کژ افتاده بود. خرخر می‌کرد.

بافتنی را روی میز گذاشت. این حرکت باعث شد تا شب‌پره از روی کتاب بلند شود و پرپرزنان دور شمع بچرخد. زن به تخت نزدیک شد. آرام، طوری که مرد بیدار نشود سر او را روی متکا گذاشت و پتو را رویش کشید. پایش به چیز نرمی که زیر تخت بود خورد. خم شد و آن را برداشت. جوراب‌های مرد بود که درهم فرو رفته، گلوله شده بود. آن‌ها را از هم جدا کرد و نزدیک دماغ‌اش برد. بعد نگاه‌شان کرد. یکی از جوراب‌ها سوراخ بود. نخ و سوزن را از توی تاقچه برداشت و به طرف میز برگشت. شب‌پره دوباره روی کتاب نشسته بود. آن طرف پنجره، سیاهی آسمان به سورمه‌ای تیره‌ای گراییده بود. قسمتی از پرتوی مهتاب دیده می‌شد. هاله‌ی وسیع ماه آرام آرام خود را پیش می‌کشید. هرچه جلوتر می‌آمد رنگ سورمه‌ای آسمان را بیش‌تر پس می‌راند. گوشه‌ای از لکه ابر کوچک به سفیدی می‌زد.

کار دوختن جوراب تمام شد. بلند شد و قبل از این که از اتاق بیرون برود به طرف چوب‌رختی رفت. پیراهن مرد را پایین آورد و یقه‌اش را به دقت نگاه کرد. آن را روی دست انداخت و آهسته در اتاق را باز کرد. هنوز از آستانه نگذشته بود که آونگ ساعت به صدا درآمد. هراسان پا پس کشید و به مرد نگاه کرد. او غرق خواب بود. آرام شد و بیرون رفت.

هال، تاریک بود. زن، پاورچین پاورچین به اتاق روبه‌رو نزدیک شد. پشت در بسته ایستاد و به آن گوش چسباند. نفیر نرم نفس بچه‌ها را شنید آهسته در را باز کرد. جایی دیده نمی‌شد. با احتیاط پیش رفت. دست کشید و تخت خواب را لمس کرد. خم شد و درحالی که مراقب بود بچه‌ها را بیدار نکند جثه‌شان را نوازش کرد. پتو را از زیر پاهایشان بیرون کشید و رویشان پهن کرد. در را بست و به حیاط رفت.

هوای خنک روی پوست‌اش دوید. نفس عمیقی کشید. رخوت و کوفتگی از تن‌اش دور شد. حیاط روشن‌تر از اتاق بود. مهتاب، سطح آجر فرش آن و لبه‌های بام را روشن کرده بود. از این سمت، پنجره مثل چشم خواب‌آلوده‌ای بود که به زحمت پلک‌هایش را باز نگهداشته باشد. درخت تاکِ پیر گوشه‌ی حیاط، سر خم کرده در تاریکی فرو رفته بود. کنار حوض آبی‌رنگ نشست. رنگِ شیری مهتاب در آن منعکس شده بود. عمیق‌تر و وسیع‌تر به نظر می‌رسید. برخوردِ کاسه با آب باعث شد تا تصویر توی حوض تاب بردارد و درهم بریزد. زن سعی می‌کرد تشت و کاسه سر و صدا ایجاد نکنند.

شست‌شو که تمام شد، پیراهن و جوراب‌ها را روی طنابی که در یک طرف حیاط کشیده شده بود انداخت. دست‌هایش را با دامن‌اش خشک کرد. نگاهی به دور و بر انداخت. سکوت و آرامش محیط و سوسه‌اش می‌کرد لحظه‌ای دست از تلاش بکشد؛ گوشه‌جایی بنشیند و آسوده به حرکتِ ماه در آسمان و یا به سایه‌روشن‌های رازآمیز اطراف زل بزند. حتا دوسه قدم به طرف سکوی گوشه‌ی حیاط رفت اما چیزی به ذهن‌اش راه یافت. خیلی زود پشیمان شد. برگشت و یک‌راست به اتاق رفت. همین‌که پا به داخل گذاشت فراموش کرد برای چه شتافته بود. گشتی دور اتاق زد. اطراف را کاوید. به مغزش فشار آورد. چیزی یادش نیامد.

دوباره دردِ کمرش شدت گرفته بود. زانوهایش به هم می‌پیچید. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. سرش سنگین شده بود. حس کرد دیگر نمی‌تواند روی پاهایش بایستد. دست از جست‌جو برداشت. به ساعت نگاه کرد. بیست دقیقه به سه مانده بود. خمیازه کشید. لحظه‌ای مردد ماند. بعد به طرف تخت خزید و روی آن دراز شد. کفِ پاهایش داغ شده بود، آن قدر که حرارتِ آن‌ها آزارش می‌داد. سعی کرد اهمیتی به ناسازگاری‌های بدن‌اش ندهد. دست‌ها را چلیپا روی سینه گذاشت و چشم‌هایش را بست.

صدای پَرپری در سکوتِ اتاق پیچید. جسمی نرم به شیشه خورد. کبوتر سپیدی پشتِ پنجره نشست و پَرپَر زد. صدای سایش نوک و بال‌هایش به شیشه، سکوتِ شب را خراشید. کبوتر تلاش کرد داخل شود. شیشه مانع بود. آن پشت جابه‌جا شد. تقلا کرد و نوک به پنجره سایید. خیلی زود آرام گرفت. درحالی‌که به نور شمع خیره شده بود بال‌هایش را جمع کرد. در خودش فرو رفت و همان‌جا کز کرد. طنین ضربه‌های ساعت در اتاق پیچید. سه بار؛ اما زن چشم‌هایش را باز نکرد. قطره‌های ریزِ عرق روی پیشانی او و مرد نشسته بود. هر دو به آرامی نفس می‌کشیدند.

با صدای مرد بیدار شد. غلتی زد و به طرف او چرخید. دید پتو از رویش کنار رفته، در خودش جمع شده است. ناله می‌کند. صورت‌اش از درد فشرده شده است و در زیر پلک‌های بسته‌اش چشم‌ها به تلاطم افتاده‌اند.

زن، لحظه‌ای بی‌تکان به او زل زد. به صدایش گوش داد که با حالتی رقت‌انگیز می‌نالید. آهسته بالشِ زیر سرش را جابه‌جا کرد. پتو را بالا کشید. گوشه‌ای از آن، زیر تنِ مرد مانده بود. این حرکت باعث شد تا او غلت بزند و طاقباز بخوابد. ناله‌اش قطع شد. زن با آستین پیراهن‌اش روی پیشانی او کشید. عرق صورت‌اش را پاک کرد. مدتی صبر کرد تا مطمئن شود جای او راحت است. مرد، حالا دیگر آرام و منظم نفس می‌کشید.

زن، در دل‌اش نالید. خدایا خودت زودی خوب‌اش کن. خدایا.... صدای دکتر در ذهن‌اش پیچید: چیزی نیست. از اعصاب‌اش است. اگر زیاد فکر و خیال نکند خوب می‌شود!

بلافاصله دعایش را تصحیح کرد: یک کار خوب نصیباش بشه الهی. خدایا خودت کمکاش کن!

آه کشید و نگاهی به اطراف انداخت. شمع کم‌کم به آخر می‌رسید، تمام می‌شد؛ اما شعله‌اش بلندتر شده، اتاق را روشن‌تر کرده بود. صدای عقربه‌های ساعت رساتر و آشکارتر شنیده می‌شد. چیزی به چهار و نیم نمانده بود. پرنده‌ی سفیدی پشت پنجره سر زیر بال برده، خوابیده بود. قرص کامل ماه، وسط آسمان نورافشانی می‌کرد. مهتاب مثل تور سفید نازکی رنگ سورمه‌ای روشن آسمان را در خود گرفته بود. لکه ابر کوچک یک‌دست سفید شده بود.

زن می‌خواست بلند شود برود پنجره را باز کند و کبوتر را داخل اتاق بیاورد اما رخوت خواب مانع شد. همان‌طور که نگاه‌اش به پنجره بود پلک‌هایش روی هم افتاد. جرقه‌ای در ذهن‌اش درخشید. یادش آمد قبل از خواب برای چه در حیاط نمانده بود. چشم باز کرد. نیم‌خیز شد تا بلند شود. حس کرد سرش مثل کوه سنگین شده است. کمرش خم نمی‌شود. پاهایش مال خودش نیست. همه‌ی تن‌اش درد می‌کند؛ آن قدر که کم‌ترین تکانی برایش ناممکن است.

خودش را توی رخت‌خواب رها کرد و لحظه‌ای به همان حال ماند. تصمیم گرفت چند دقیقه‌ای دراز بکشد و استراحت کند اما دلشوره به جان‌اش افتاد. نتوانست آرام بماند. به‌سختی بلند شد. از تخت پایین آمد. پاهایش می‌لرزید. هر قدم که برمی‌داشت، چیزی توی سرش لقلق می‌خورد. به طرف چوب‌رختی رفت. شلوار مرد را از روی آن برداشت. با ضربه‌های آرام دست، گرد و خاک احتمالی‌اش را تکاند. آن را روی فرش پهن کرد. کنار دیوار رفت و کلید برق را بالا و پایین زد. به لامپ سقف نگاه کرد. روشن نشد. به سمت میز رفت. پارچ را آورد. روی زمین زانو زد. کمی آب توی مشت‌اش ریخت. دست‌اش را تکان تکان داد تا گل‌نم آب به همه جای شلوار پشنگه بزند. مراقب بود آن را زیاد مرطوب نکند. بعد شلوار را از خط اتو تا کرد و زیر تشک گذاشت.

آونگ ساعت به صدا درآمد؛ اما زن به آن اعتنا نکرد. از اتاق بیرون رفت. نور مهتاب باعث می‌شد همه‌جا را به خوبی ببیند. به اتاق بچه‌ها سر زد. دو پسر بچه روی تخت خوابیده بودند. پتو از رویشان کنار رفته بود. به هم گره خورده بودند. پتو را روی آن‌ها کشید. نگاهی به اطراف انداخت. دفتر و کتاب بچه‌ها در گوشه‌ای پخش بود. خم شد، آن‌ها را جمع کرد و کناری گذاشت. شقیقه‌اش تیر کشید. لحظه‌ای سرش را در دست فشرد. بعد از اتاق بیرون زد و به حیاط رفت. نم جوراب‌ها چیده شده بود اما پیراهن هنوز خیس بود. آن‌ها را از روی طناب برداشت و به آشپزخانه برد. چراغ والور را روشن کرد. اول جوراب‌ها را خشک کرد. بعد درحالی که سعی می‌کرد پیراهن را بکشد تا چروک‌اش صاف شود آن‌را بالای چراغ گرفت. نگاه‌اش به اطراف دوید. با یک دست پیراهن را نگهداشت و با دست دیگر در سماور را برداشت و به داخل آن سرکشید. آب، کافی بود. کبریت زد و فتیله‌ی سماور را بالا بُرد.

پیراهن خشک شد. آن‌را به اتاق بُرد و به چوب‌رختی آویزان کرد. بدن‌اش هنوز درد می‌کرد. گرفتگی قلب‌اش بیش‌تر شده بود. سرش گیج می‌خورد. چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. درحالی که مراقب بود سر و صدا نکند به آشپزخانه برگشت. سفره را نگاه کرد؛ نان داشت. ظرف‌های از شب مانده را شست. روی میز را مرتب کرد. وسایل صبحانه را چید. سماور به وزوز افتاد. از آشپزخانه بیرون رفت و سری به اتاق بچه‌ها زد. لباس‌شان را واری کرد. جیبِ کتِ یکی از آن‌ها پاره شده بود. با عجله آن‌را دوخت. دفتر مشق‌شان را ورق زد. نگاهی به اطراف انداخت و به آشپزخانه برگشت.

سماور به غلغل افتاده بود. توی قوری، چای ریخت. درِ یخچال را باز کرد. قالب پنیر را بیرون آورد و روی میز گذاشت. در همه‌حال لب‌هایش را به هم می‌فشرد. چشم‌هایش خسته و چهره‌اش گرفته بود.

در مغزش غلغله برپا بود. حساب می‌کرد کند کار کرده و خیلی از کارهای ناتمام روی دست‌اش مانده است. از همه مهم‌تر، یاد قولی که داده بود بیش‌تر هراسان‌اش می‌کرد. گفته بود: خیالات راحت باشه سیماخانوم، حتماً تا فردا ظهر آماده‌اس!

و جواب شنیده بود: نه این‌که خیال کنی منت سرت می‌ذارم‌ها. ولی به خدا اگه خیاطام بفهمه پیرهن‌مو دادم تو واسه‌م بدوزی حتماً ازم می‌رنجه. اون‌م او که کارش لنگه نداره!

صدای آونگِ ساعت دیواری را شنید که شش ضربه نواخت. به خودش آمد. با عجله به طرفِ اتاق رفت. در را که باز کرد، نگاه‌اش به پنجره افتاد. سپیدی صبح تلاش می‌کرد تا باقی‌مانده‌ی سیاهی شب را پس بزند. پرنده همان‌طور در خودش جمع شده خوابیده بود. چیزی از شمع باقی نمانده بود؛ فقط شعله‌ی نخ‌اش توی قطرات آب‌شده‌ی داخل نعلبکی می‌درخشید.

با احتیاط به پنجره نزدیک شد. سعی کرد طوری آن‌را باز کند که کبوتر نهراسد. پیش خودش مجسم کرد پرنده را به اتاق آورده، آب و دانه داده، تیمارش کرده و به فضای خانه انس‌اش داده است. دستگیره را گرفت. قفل کشویی آن‌را کشید. لولا، صدای خشکی کرد و پنجره به آرامی باز شد. چُرتِ کبوتر پاره شد. به‌سرعت سر بلند کرد و این‌طرف و آن‌طرف را پایید. پرهایش صاف شد. همین‌که دید دستی به طرف‌اش دراز شده است، پَرپری زد و پرواز کرد.

زن، سر از پنجره بیرون برد و به دور شدن آن خیره ماند. هوای خنکِ صبحگاهی و پرواز کبوتر، نشاطِ کمی در تن‌اش نشاند. لحظه‌ای ماند و نفسِ عمیق کشید. سعی کرد با بلعیدن هوا دردِ اعضای بدن‌اش را تسکین بدهد؛ اما سیاهی جلوی چشم‌هایش بیش‌تر شده بود. زانوهایش می‌لرزید. پاهایش توان نگهداشتن تن‌اش را نداشت.

پنجره را باز گذاشت و برگشت. شعله‌ی شمع خاموش شده و نعلبکی پُر از قطراب آب شده‌ی آن بود. به تخت نزدیک شد. دست به سینه‌ی مرد گذاشت و آرام تکان‌اش داد: پاشو. پاشو. مگه نگفتی زود بیدارم کن؟

مرد چشم‌هایش را باز کرد. نشست. با پشت دست پلک‌ها را مالید و خمیازه کشید. پرسید: چه خبره کله‌ی سحر بیدارم کردی؟ زن، نوازش‌گرانه جواب داد: کله‌ی سحر کدومه؟! چیزی به هفت نمونه.

خندید و کمک کرد تا از تخت پایین بیاید. گفت: پاشو دیگه تنبل. باید دوباره از نو شروع کنی. شاید خدا خواست امروز دیگه دس پُر برگشتی!

مرد به طرف در راه افتاد. زن گفت: صبحونه آماده‌اس. تو بخور، منتظر من نباش. اول باس این جا رو جمع و جور کنم بعد. و قبل از این که او از اتاق بیرون برود افزود: راستی، یادت باشه یه شمع بخری. شاید امشب برق بره. یادت نره ها. خب؟ خنده‌ی کم‌رنگی روی لب‌های مرد نشست. جواب داد: یادم بره. بازم همین آب‌شده رو شکل اول‌اش می‌کنم. چی خیال کردی؟ فقط یک کم نخ خوب می‌خواد!

و بیرون رفت. زن، شلوار را از زیر تشک بیرون آورد. خط اتویش را نگاه کرد. رضایت‌بخش بود. آن را به چوب‌رختی آویزان کرد. رخت‌خواب را مرتب کرد. به طرف میز رفت. صدای غارغار کلاغی را شنید که در فاصله‌ای دور پرواز می‌کرد. سر بلند کرد تا مسیر کلاغ را ببیند. ناگهان حس کرد چیزی نمی‌بیند؛ طوری که انگار چشم‌هایش را با پارچه‌ی سیاهی بسته باشند. ایستاد و پلک‌هایش را به هم فشرد. با فشار انگشت چشم‌ها را مالید. سرش گیج رفت. دست به لبه‌ی میز گرفت. خیال کرد همین حالا اعضاء بدن‌اش از هم جدا می‌شوند. هراسان شد: خدایا کمک کن. خدایا ک...

دردِ گُشنده‌ای در قفسه‌ی سینه‌اش دوید. درد، دستِ چپ‌اش را از حرکت انداخت؛ به کتفِ راست‌اش سرایت کرد؛ مثل بغضِ توی گلویش جمع شد؛ تا معده‌اش قد کشید. یک‌باره قلب‌اش را از کار انداخت. زانوهایش سست شد. روی زمین غلتید. نفس‌اش بالا نیامد. دست و پا زد. وحشت کرد. همان لحظه صورتِ مرد و بچه‌هایش در نظرش مجسم شد که ترسیده و ناامید به او نگاه می‌کردند. حتا خیال کرد ضجه‌ی یکی از پسرها را می‌شنود که داد می‌زند: مامان، مامان جون!

خواست بگوید: هُل نشو عزیزم. چیزی نمی‌توانست. دهان‌اش بی‌صدا باز و بسته شد. صدای مرد را شنید که می‌پرسید: بی‌تو چه خاکی به سرم بریزم؟ از خودش پرسید: بی‌من چکار می‌کنم؟

دید مرد، پریشان و درمانده، کنج اتاق، زانوی غم بغل گرفته و به نقطه‌ای زل زده است. سر و لباس‌اش خاک‌آلود است؛ انگار همین حالا از گورستان بازگشته است. سرفه می‌زند. سیگار می‌کشد. لاغرتر و پژمرده‌تر از هر وقتِ دیگری به نظر می‌رسد. بی‌کار است، بی‌پول، بی‌آن‌که کسی باشد که لباس‌هایش را بشوید، برایش غذا بپزد، غم‌خوارش باشد، دل‌داریش بدهد، کمک‌اش باشد تا مخارج زندگی دو بچه‌اش را تامین کند. و بچه‌ها، دسته گل‌هایش، عزیز دُرْدانه‌هایش، کوچولوهای نازک و ظریف و شکستنی، آن‌ها که این‌همه سال مراقب بود حتا خاری به پایشان نرود، حالا شکسته شده‌اند. بی‌مادر، بی‌نوازش‌گر، بی‌پناه و داغدار مانده‌اند. کسی نیست تر و خشک‌شان کند. کسی نیست نگران‌شان باشد. بچه گنجشک‌های بی‌بال و پری هستند در بیابانی بی‌آب و دانه؛ رها شده در کویری سوزان.

بی‌صدا، فقط در ذهن‌اش، نالید: خدایا بی‌من چکار می‌کنم؟ نتوانست طاقت بیاورد. بغض با تمام توان گلویش را در خود می‌فشرد: بی‌من... بی‌من....

به سینه‌اش چنگ زد. پوست و گوشتِ تن خودش را خراشید. موهای سرش را گرفت و کشید؛ آن قدر که گردن‌اش کژ شد. دهان‌اش را باز و بسته کرد. دست و پا زد. تقلا کرد. سرش را به زمین کوبید، چندبار؛ محکم و محکم‌تر. ناگهان قلب دوباره به کار افتاد. شدتِ درد بیش‌تر شد. فرش را چنگ زد و به خودش پیچید. لبه‌ی میز را گرفت. سعی کرد بلند شود. دست‌اش به نعلبکی خورد. انگشت‌هایش توی قطراتِ ماسیده‌ی شمع فرو رفت. درد امان‌اش را بُریده بود. نزدیک بود جیغ بزند اما جلوی خودش را گرفت. در همان لحظه صدای شوخی و خنده‌ی بچه‌ها را شنید که از خواب بیدار شده، به آشپزخانه رفته بودند و از سر و کول پدرشان بالا می‌رفتند. تلاش کرد روی پاهایش بایستد.

۱۳۷۳/۶/۴ - کرمانشاه

۱۳۷۳/۶/۲۳ - کرمانشاه

زنبور

: جادو. جادو!

کلمه‌ی جادو، کاسه‌ی سرم را پُر کرده است. کسی که نمی‌گوید، همه به دست‌های زل زده‌اند؛ با چشم‌های گشاد شده از تعجب، تعجب و تحسین؛ چه این‌هایی که هم‌سن و هم‌قد و قواره‌ی من‌اند و چه کوچک‌ترها و بزرگ‌ترها؛ حتا مردهای بزرگ. شاید کسی می‌خندد، چیزی می‌گوید، یا حتا از حسادت غر می‌زند، مسخره‌ام می‌کند؛ اما من اعتنا نمی‌کنم که. ساکت می‌مانم؛ سکوتی سنگین، پُرغوغا؛ آن‌قدر که انگار صدای این‌همه آدم را از فاصله‌ی خیلی خیلی دوری می‌شنوم که یک‌صدا داد می‌زنند: جادو. جادو!

و به دنبال‌ام کشیده می‌شوند؛ از این‌طرف بازار به آن‌طرف؛ با شوق و حسرتی که تو چشم‌هایشان زبانه می‌کشد؛ و سوال‌های تمام نشدنی‌شان. هر زنبوری که می‌بینند، صدام می‌کنند و چیزی می‌پرسند تا از رازِ کارم آگاه بشوند؛ اما من دهان‌ام را محکم بسته‌ام. فقط سر تکان می‌دهم؛ جواب‌هایی گنگ، با اشاره. هر جا هم می‌گویند نمی‌روم که. چون از دکان‌دارها حساب می‌برم. می‌ترسم به گفته‌ی خودشان مانع کسب‌شان بشوم. و آن‌ها که همیشه از رونقِ بازار دست‌فروش‌ها عصبانی‌اند سرم داد بزنند: گم‌شو، گم‌شو!

طبق‌دارها، و این‌هایی که بساطشان را زمین، یا رو گاری‌دستی پهن می‌کنند مهربان‌ترند. کاری به کارم ندارند. تازه، بعضی وقت‌ها همان‌طور که کنار کالاشان چندک زده‌اند، اگر مشتری نداشته باشند، توجه‌شان به من جلب می‌شود. جادوگری‌ام را که می‌بینند،

اعتراض نمی‌کنند هیچ، حتا با نگاه‌شان صندوق‌های پُر انگور و یا لابه‌لای سبدهای ترکه‌ای میوه‌ها را می‌گردند تا زنبوری را پیدا کنند و نشان‌ام بدهند. این توجه، لذت و غرورم را دو برابر می‌کند. خیال می‌کنم جادوگر بزرگی‌ام که می‌تواند نیش هر گزنده‌ای را مهار کند. دل‌ام می‌خواهد با زنبورکافرها^۱ هم امتحان بکنم؛ اما از جثه‌ی درشت و هیبتِ خشمگین‌شان می‌ترسم. دردِ نیش‌شان کشنده است. می‌ترسم جادوی من به آن‌ها موثر نباشد و نیش‌ام بزنند. از درد به گریه بیفتم. آبرویم برود. با زنبورعسل‌ها هم نه. یعنی جرأتِ امتحان‌اش را ندارم. فقط کار به کار همین زنبورهای زردِ کوچکی دارم که درست به اندازه‌ی زنبورهای عسل‌اند، اما لاغرتر از آن‌ها.

کاش می‌پرسیدم: آقادریش، این‌جوری نیشِ همه‌ی زنبورها طلسم می‌شود یا فقط زنبور زردها؟

اما نپرسیده بودم. در اصل یادِ هیچ پرسشی نبودم. فقط لبالب از شادی این کشفِ بزرگ زل زده بودم به دهان‌اش که کنارم نشسته بود. بی‌اعتنا به همه‌ی بازار و رفت و آمدِ مردم پاهاش را دراز کرده، به چرخِ دکان تکیه داده بود. خسته بود انگار. با آن ریش بلند و موهای فر سرش که از زیر کلاه سفیدِ حاشیه‌دوزی شده بیرون زده، رو شانه‌هاش ریخته بود؛ و آن لباده‌ی کهربایی‌رنگ و کشکول و تبرزین. چشم به من دوخته بود. تو چشم‌هاش مهربانی موج می‌زد؛ طوری که پدری به پسرش نگاه کند. و من با حسرت و احترام زل زده بودم به او؛ به او که دنیایی از ابهت و وقار بود و لباس‌اش که نو و تمیز و بی‌وصله بود. از رخت‌های چرک و وصله‌دارِ خودم خجالت می‌کشیدم. سعی می‌کردم کبره‌ی پشتِ دست‌ها و سیاهی زیر ناخن‌هام از دیدش دور بماند.

پرسید: توی این چی می‌فروشی؟

و با انگشت به قابلمه‌ی دوده گرفته‌ی روبه‌روم اشاره کرد. سرپوشِ قابلمه را برداشتم تا سیب‌زمینی‌ها که تو آبی تیره، رو هم

۱ - زنبور کافر: اصطلاحی محلی است. به زنبورهای بسیار درشت و قهوه‌ای رنگی گفته می‌شود که از انواع زنبورهای دیگر بزرگ‌ترند.

تلنبار شده بود را ببیند. جواب دادم: سیب پخته آقادریش. دو تا یک قران^۱. بدهم خدمت‌تان؟

لحظه‌ای مکث کرد. نگاهی به قابلمه و نظری به جثه‌ی ریزه و سر تراشیده‌ی من. دست‌اش رفت تو کشکول. سکه‌ای بیرون آورد و به طرفام دراز کرد: آره. خیلی گرسنه‌ام. خیلی!

به جنب و جوش افتادم. ناهار بازار بود. مشتری‌ها تو دکه‌ی جگری و دکان دو دهنه‌ی کبابی آن‌سمت بازار ازدحام کرده بودند. من هم مشتری خودم را پیدا کرده بودم. دقت کردم سیب‌هایی بیرون بیاورم درشت و بی‌لکه. آب قابلمه سرد شده بود. مشتی از آن‌را به بشقاب ملامین رنگ و رو رفته زدم تا گرد و غبارش پاک شود. بشقاب و نمک‌دان را روبه‌روش گذاشتم. نگاه از من نمی‌گرفت. تو چشم‌هایش انگار باران می‌بارید. پرسید: پدر و مادر چی، داری؟

: مادرم فلج شده افتاده تو خانه. حالا فقط بابا دارم. اوناها!

و به قواره‌ی جمع شده و پیر پدر اشاره کردم که گوشه‌ی بازار، رو گاری قراضه‌اش، کنار کومه‌ی گرمک‌ها غرق فکر و خیال بود. سرش به طرف او چرخید. مدتی ساکت نگاه‌اش کرد. بعد، از درآمدش پرسید و این‌که کی برام غذا می‌پزد و کی رخت‌هام را می‌شوید و چه می‌خورم و چه می‌کنم و چرا مدرسه نمی‌روم.

رخت‌ها را پدر می‌شوید و همین‌طور بی‌حوصله و ناشیانه غذا می‌پزد و به خاطر این‌که کمک خرج زندگی‌مان باشم مدرسه نمی‌روم. اما این سوال و جواب‌ها به دردم نمی‌خورد که. دل‌ام می‌خواست به‌جای پرسیدن، برام تعریف کند؛ از سفرهای دور و درازش؛ از سرزمین‌های ناشناخته‌ی پُر سحر و جادو؛ از این‌که چطور سفر می‌رود، با چه.

پرسید: می‌خواهی چیزی یادت بدهم که هیچ‌کس بلد نیست؟ شوق و ذوق‌ام را که دید، راز را گفت. بلند شد و رفت؛ هوحق‌کنان.

داد زدم: آقا درویش سیب‌زمینی‌ها، سیب‌ها را نخوردید که!
اما او پشت‌اش به من بود؛ هیکلی بزرگ، وسیع و سربلند؛
به‌قدری که انگار همه‌ی بازار را پُر کرده بود. حجم با شکوهی که انگار
هنوز می‌رود؛ اگرچه دیگر او را نمی‌بینم؛ اگرچه روزهاست که از
رفتن‌اش می‌گذرد؛ اگرچه....

یکی داد می‌زند: تصادف شده، تصادف...!

پسرکی هم‌قدِ خودم است. هراسان به آن‌طرفِ بازار اشاره
می‌کند و خودش قبل از همه رو به آن سمت می‌دود. من و بچه‌های
دور و برم زنبورها و سبدهای انگور را جا می‌گذاریم. به‌سرعت سربالایی
بازار را در پیش می‌گیریم؛ به رهگذرها تنه می‌زنیم؛ راه باز می‌کنیم و
پیش می‌رویم. چشم‌غره‌ها و فحش‌ها و توپ و تشرها را پشت سر
می‌گذاریم و از میان جمعیت به‌هم فشرده بیرون می‌رویم. می‌رسیم
سرِ خیابان. دقیقاً وسطِ چهارراه مردم جمع شده‌اند. دیوارِ آدم‌ها را
می‌شکافیم و از لابه‌لای دست و پای آن‌ها خودمان را جلو می‌کشیم.
وسطِ دایره‌ی خلوتی که ایجاد شده، ماشین قشنگی را می‌بینم که
شیشه‌ی جلوش ریزریز شده و زنی غرقِ خون کنار چرخ‌هاش، رو
آسفالتِ خیابان افتاده است. زن، زنبیل سبز رنگِ پلاستیکی در دست
دارد که یکی از دسته‌های آن از زیر انگشت‌های لاغرش بیرون زده،
راست ایستاده است. دسته‌ی پاره را با پارچه‌ی سفیدِ چرک‌مرده‌ای
دوخته‌اند. کیفِ پارچه‌ای سیاه رنگِ کوچکی که زیپ‌اش باز شده،
گوشه‌ی زنبیل خالی افتاده، قسمتی از یک اسکناس کهنه‌ی ده تومانی
از آن بیرون زده است.

وحشت‌زده به زن زل می‌زنم که آخرین نفس‌هاش را می‌کشد.
نفسی که با دست و پا زدن‌های خفیف و رعشه‌های گاه‌گاهی همراه
است. رعشه‌های ریزی که همه‌ی گوسفندها موقع ذبح دچارش
می‌شوند. پسر بچه‌ی کوچک‌اش کنارش نشسته است. سه‌چهار سالی
بیش‌تر ندارد. لنگه‌ای از کفشِ لاستیکی سیاه رنگِ مادر را که از پاش
بیرون آمده، دست گرفته است و خود را به سینه‌ی جنازه می‌فشارد.
گاهی گریه‌کنان مادر را صدا می‌زند و با دست‌های کوچک‌اش او را
تکان‌تکان می‌دهد تا بلند شود و گاهی ترسیده و درمانده به تماشاگران

نگاه می‌کند. حالت چشم‌ها و ترکیب صورت‌اش دقیقاً شبیه چشم و صورت من است؛ خصوصاً موهای مجعد و سیاه سرش. انگار هفت‌هشت سال کوچک‌تر شده‌ام؛ به لاشه‌ی مادرم چسبیده‌ام. زار می‌زنم و صداش می‌کنم.

تعجب می‌کنم. دل‌ام می‌خواهد اسم‌اش را بدانم شاید هم اسم خودم باشد؛ اما همه‌ی مردم مانع می‌شود. مردی مشتاقانه به ماشین دست می‌کشد و حسرت‌زده سر تکان می‌دهد. رفیق‌اش از جلا و قشنگی رنگ ماشین حرف می‌زند که مثل آلبالوی خیلی بزرگ رسیده‌ای می‌ماند. صاحب ماشین، زن جوان شیکی است که عینک آفتابی بزرگی به چشم زده و موهایش را رنگ کرده است. او ناراضی و عصبی به نظر می‌رسد. سعی می‌کند نگاه‌اش با نگاه دیگران تلاقی نکند خصوصاً با آن چند زنی که حسودانه چشم ازش بر نمی‌دارند. اما مردها، بخصوص جوان‌ترها تلاش می‌کنند به هر بهانه‌ای هم کلام‌اش بشوند. حتا یکی می‌رود برایش لیوانی آب می‌آورد اما زن نمی‌خورد. فقط نگاه‌اش می‌کند؛ آن قدر با تحقیر که او پشیمان می‌شود. خجالت‌زده خودش را پس می‌کشد و تو جمعیت گم می‌شود. پسری چهارده‌پانزده ساله دوان دوان می‌آید. صف را می‌شکافد. خودش را به ماشین می‌رساند. خم می‌شود. سرش را جلو می‌برد و می‌گوید: خانم، به آقاتان تلفن زدم. گفت هیچ ناراحت نباشین، الان می‌آم!

گره‌ی ابروهای زن باز می‌شود؛ اما هنوز از این که جمعیت دورش حلقه زده‌اند منزجر است. مرد بلندقدی که سبیل‌های کلفتی دارد با صدای گرفته‌ی جاهلانه‌اش می‌گوید: مهم نیس که خانوم، فدای یه تار موت!

سه جوان که کنار یک‌دیگر ایستاده‌اند و کتاب‌های قطوری زیر بغل گرفته‌اند، می‌خندند و به هم چشمک می‌زنند. یکی زیر گوش‌ام می‌گوید: زنبور!

به سمت صدا برمی‌گردم. ناصر است، ترسوترین بچه‌ی محل. چشم‌هایش برق می‌زند. دست‌اش را دراز می‌کند و می‌گوید: اوناها، بگیرش. بگیر تا این همه آدم ببینند چه جادویی بلدی!

و به جنازه اشاره می‌کند. صورتِ گچی زن یک‌بَر افتاده، موهای ژولیده‌ی سرش به خاک و خون آلوده شده است. خونی که از دماغ و گوشه‌ی دهانِ نیمه بازش بیرون زده و رو آسفالت ریخته، دلمه بسته است. زنبور زردی نُکِ دماغ زن نشسته است و به آرامی تیغهِ دماغ را رو به پیشانی مُرده طی می‌کند. پاهای زنبور خونی است و راه که می‌رود، ردِ پاها مثل نقطه‌های ریزِ قرمزی رو سفیدی یک‌دستِ پوستِ صورت او جا می‌ماند. تحریک می‌شوم. حالا موقع نشان دادن خودم است. کمی نوکِ زبان‌ام را جلو می‌آورم و آن را زیر دندان‌هام می‌گیرم و شروع می‌کنم به گاز گرفتن. دهان‌ام را می‌بندم تا کسی از رازم آگاه نشود. قدمی به جلو برمی‌دارم. خم می‌شوم. ژست می‌گیرم و دست دراز می‌کنم تا بال‌های زنبور را بگیرم. آرزو می‌کنم خانمِ راننده هم مرا ببیند. این خودش دهانِ کژی است به آن آقای داش‌مشدی و آن جوانی که آب آورد و بقیه؛ حتا به آن پسری که خانم را شاد کرد. باید برتری خودم را نشان بدهم. حتماً حالا دیگر همه تماشاچی من شده‌اند. باید حواس‌ام جمع باشد حرف نزنم. محکم زبان‌ام را گاز می‌گیرم و با سرانگشت‌هام زنبور را تعقیب می‌کنم. یک‌جا نمی‌ماند؛ جلو می‌رود. دقت می‌کنم تا دست‌ام پوستِ مُرده را لمس نکند. سرخی غروب رو صورتِ جنازه سایه انداخته است. جاجایی از لخته‌های خون نورِ بی‌رمقِ خورشید را باز می‌تاباند و چشم‌ام را می‌زند. خیال می‌کنم همه ساکت شده‌اند. هیچ صدایی را نمی‌شنوم، حتا گریه‌های بی‌امانِ بچه را. هرچه زنبور جلوتر می‌رود، من بیش‌تر خم می‌شوم. حالا دیگر صورتم درست زیر چانه‌ی مُرده قرار دارد. آن قدر نزدیک که حتا بوی تن‌اش را هم حس می‌کنم؛ یک بوی خوش و آشنای گم شده. بویی که به نرمی مرا تو خودش می‌گیرد و می‌پیچد و به قعر می‌برد. به زمانی که مادر، خسته از کار و تلاش دراز می‌شد. پلک‌هایش را رو هم می‌گذاشت تا لحظه‌ای استراحت کند. و من سر رو سینه‌اش می‌گذاشتم و آن قدر جابه‌جا می‌شدم و تقلا می‌کردم و گوش به «آرام باش. آرام باش»‌هایش نمی‌دادم تا از آن لحظه‌ی فراغت دل می‌کند و بلند می‌شد و دوباره دوخت و دوزها و جنب و جوش‌ها و روفت و روب‌هایش را از سر می‌گرفت.

حالا زنبور زیر دستام است. با احتیاط بال‌هاش را می‌گیرم. مشتاق‌ام هرچه زودتر جادویم را به نمایش بگذارم. دستِ دیگرم را از سر زانو برمی‌دارم و جلو می‌برم. زنبور عصبانی شده است. تندتند نیش‌اش را بیرون می‌آورد و به اطراف می‌چرخاند. انگشت‌ام را نزدیک می‌برم و می‌گذارم نیش به آن ساییده شود. رنگِ پیروزی رو لب‌هام نقش بسته. می‌خواهم کمر راست کنم و مغرورانه در نگاه دیگران بخندم که یک‌هو کسی از پشت هُل‌ام می‌دهد. تعادل‌ام را از دست می‌دهم. با صورت فرود می‌آیم. دست و صورت‌ام تو مایع سرد لزجی فرو می‌رود. همه چیز و همه‌جا سرخ می‌شود. خیال می‌کنم یک مُرده، یک مُرده مرا در آغوش گرفته است. مُرده‌ای که حالا دیگر مادرم نیست. دست‌اش دور گردن‌ام حلقه شده است. فشار نمی‌دهد اما انگار هنوز رعشه دارد. قلقلک‌ام می‌دهد؛ نه به قصد شوخی، شاید برای ترساندن؛ که بگوید مُرده است؛ که سردی بیزار کننده‌ای دارد. شبیه شب‌های زمستانی خانه. شبیه وقت‌هایی که پدر مریض می‌شود و من بی‌نتیجه به اطراف نگاه می‌کنم تا کسی را به کمک بطلب‌ام که نیست. هراسان می‌شوم. دست و پام را گم می‌کنم. می‌خواهم بلند شوم و فرار کنم اما دوباره روی او می‌افتم. این‌مرتبه با شدتِ بیش‌تری. سرم رو سینه‌اش قرار می‌گیرد و بعد کنار صورت‌اش می‌غلطد. موهایش به دست و صورت‌ام می‌پیچد و رو تن‌ام می‌لغزد. تماسِ آن‌ها باعثِ چندش‌ام می‌شود. مثل لباسِ چرکِ پاره‌پاره‌ای می‌ماند که قرار است برای همیشه به تن‌ام بچسبد. با او گره می‌خورم. خیال می‌کنم می‌خواهد مرا هم با خودش به گور ببرد. چهره‌ی زشت و ترسناکِ مرگ را جلوم می‌بینم. بی‌طاقت می‌شوم. دندان از رو زبان‌ام برمی‌دارم. دهان باز می‌کنم و با همه‌ی وجود فریاد می‌زنم. نیشِ زنبور به دست‌ام فرو می‌رود. درد به ترس اضافه می‌شود اما من دیگر به چیزی فکر نمی‌کنم. فقط سعی می‌کنم هرچه سریع‌تر از این مهلکه فرار کنم.

ش: ۱۸ / ۶ / ۱۳۷۱ - کرمانشاه

پ: ۱۵ / ۷ / ۱۳۷۱ - کرمانشاه

توضیح مختصر درباره‌ی داستان کوتاه نذری

صبح بیست و نهم آبان ماه هزار و سیصد و هشتاد و چهار که ناگزیر همراه دوست صمیمی ام علی رضا شهسواری به بیمارستان شهید بهشتی (راه) کرمانشاه مراجعه کردم، پزشکان تشخیص دادند از شب گذشته تا آن دقیقه دو بار دچار ایست قلبی شده‌ام. همان لحظه تا شش روز بعد مرا در (آی سی یو) بستری کردند و پس از ترخیص، درگیر معاینه‌هایی از قبیل اکوکاردیوگرافی، اسکن، آنژیوگرافی و... شدم که نتیجه‌ی نهایی‌اش مشخص شدن مسدود بودن سه تا از عروق کرونر و تنبل بودن ماهیچه‌های قلبام بود که برای این آخری، دوست نازنین، دکتر بهروز نامداری به‌شوخی اصطلاح بزرگی قلب یا دریادلی را به کار می‌برد؛ اما خودم تعبیر شل و ولی را بیش‌تر مناسب می‌دیدم؛ و عاقبت، این که می‌بایست هرچه زودتر عمل باز قلب انجام بگیرد.

دوست ارزشمندم، جراح ماهر، دکتر فریدون سبزی، ساعت یک بعدازظهر نهم خرداد ماه ۱۳۸۵ در بیمارستان امام‌علی کرمانشاه قلبام را عمل کرد. انگار تلاش هم کرده بود ماهیچه‌ها را جمع و جور کند اما به‌قدری تلنگ‌شان در رفته است که به این آسانی‌ها جمع بشو نیست.

به هر حال، ده روز در بیمارستان بستری شدم. یک ماه هم ناگزیر توی خانه، روی تخت دراز کشیدم و پس از آن، همچنان زیر نظر جناب دکتر بهزاد حاجی مرادی هستم.

در آن روزهای بحرانی، بسیاری از دوستان واقعاً نگران‌ام بودند و در تلاش تا هرکاری می‌توانند برایم انجام بدهند. در بین آن عزیزان، دو تن، همه‌ی وجودشان را وقف خدمت به من و خانواده‌ام کردند.

کیومرث کریمی نازنین، هربار که لازم بود به پزشک یا آزمایشگاهی مراجعه کنم، کار و کسب، یا دقیق‌تر بگویم تلاش برای معاش خود و خانواده‌اش را رها می‌کرد و حتا گاهی تا نیمه‌های شب همراهام می‌شد و مسافت طولانی تا خانه را هم، مراقبام بود مبادا بین راه برایم اتفاقی بیفتد.

منصور یاقوتی عزیز، این داستان‌نویس دل‌نازک، با همسر بزرگوار و دختر نازنین‌اش، هرمرتب که بستری می‌شدم، به دلداری همسر و فرزندم می‌پرداختند؛ آن‌ها را برای دیدن‌ام همراهی می‌کردند و در سایر اوقات نیز چه تلفنی یا حضوری ضمن مراقبت از من سعی می‌کردند روزهای دل‌تنگ بیماری را برایم قابل تحمل کنند، که حضورش واقعاً تسلی‌بخش و کلام‌گیرایش برایم لذت‌آور بود. یاقوتی، در یکی از همان روزها گفت: طرح جالبی به نظرم رسیده که بیش‌تر برای نقاشی خوب است تا داستان!

و طرح‌اش را شرح داد: تک‌درختی روی تپه‌ای و مردی روستایی که خروسی زیر بغل دارد، با همسر و بچه‌ی بیمارش می‌روند تا خروس را زیر درخت قربانی کنند!

از او خواستم آن‌را به‌صورت داستان بنویسد. جواب داد: از این طرح‌ها خیلی دارم اما بی‌اعتنا از کنارشان می‌گذرم! : اگر نمی‌نویسی‌اش، اجازه بده من آن را بنویسم!

رخصت داده شد؛ اما ناتوانی حاصل از بیماری نمی‌گذاشت قلم به دست بگیرم تا بیست و هشتم مهرماه ۸۶، یعنی یک سال و یازده ماه بعد از عارضه‌ی قلبی، که آن طرح، موضوع داستان بسیار کوتاه نذری شد؛ در حقیقت، اولین داستانی که پس از سکوتی طولانی نوشته شد. هنوز سه‌چهار روز از نوشتن نذری نگذشته بود که اتفاقی، سری به وبلاگ یاقوتی زدم. متوجه شدم او هم یک‌روز قبل، همان طرح را دست‌مایه قرار داده و با نام «تابلو» نوشته است.

دل‌ام نیامد «نذری» را پاره کنم یا دور بیندازم؛ خصوصاً برای این‌که بعد از دو سال، دشت اول‌ام بود. بنابراین، به‌منظور رعایت امانت، آن‌را همراه نوشته‌ی یاقوتی در این مجموعه آورده‌ام.

تابلو

بر یال تپه‌ای پوشیده از درختان بلوط، در آن نیم‌روز داغ تابستان، مردی روستایی با کت و شلوار مشکی و پیراهن مندرس سرمه‌ای، خروسی را بغل گرفته بود و پیشاپیش همسرش به سوی درخت مقدس می‌رفت. پشت سر او زن‌اش با پیراهن بلند محلی، سربند به سر، فرزند خردسال و بیمارش را بغل گرفته بود و در دل برایش دعا می‌کرد.

آن‌ها به نزد درخت مقدس می‌رفتند به این امید که در آن‌جا خروسی را قربانی کنند و فرزند خردسال بهبود یابد.

جز صدای زنجره‌ها که در گندمزار می‌خواندند صدایی دیگر نبود. گرما در هوا موج می‌زد و حیوانات را به سایه‌سارها و سوراخ‌هایشان کشانده بود.

عرق گرمی از سینه‌ی مرد راه گرفته بود و خروس تقلا می‌کرد که رها شود و در دشت بدود به این امید که جفتی بیابد.

از دور نمای تک‌درخت مقدس به تدریج دیده می‌شد که بر یال کوهی بلند در باد می‌جنبید.

مرد نگاه‌اش را به درخت دوخت، آهی سینه‌اش را تکان داد و التماس کرد: خدایا خودت به داد این بچه برس.

زن نالید: خدایا پناه به تو می‌بریم....

زنجره‌ها همچنان می‌خواندند و تک‌درخت پیرمرد و زن جوان را به سوی خود فرا می‌خواند.

منصور یاقوتی

۲۷ مهرماه ۱۳۸۶

نذری

خروس را زیر بغل گرفته بود و با همان دست، چاقوی تیزی را در جیب می فشرد. افسرده بود و خاک آلود. کت وصله دار خاکستری، پیراهن سیاه یقه چرک و شلوار گشاد دودی رنگ محلی به تن داشت. از جلو می رفت؛ با قدم هایی بلند. گیوه های سفید چرک مرده اش غبار نازکی به هوا بلند می کرد. نگاه نگران اش را دوخته بود به تپه ی بلند دور دست؛ به تکدرخت روی آن که برگ های خزانی خاک آلودش از لابه لای پارچه های اغلب سبز و سپید، و زنجیرها و قفل های زنگ زده، هرازگاه با وزش نسیم، پرتو بی رmq خورشید را باز می تاباند.

حس می کرد هرچه جلوتر می رود قلب خروس تندتر تن به تن اش می کوبد. نمی دانست از ترس است یا دل اش تنگ شده است برای مرغ هایی که حالا حتماً توی تاریکی لانه، به یاد جفت شان کز کرده بودند.

به فاصله ی کمی پشت سر او، زن، بی اعتنا به نیش خاها و ناتوانی گالش های سیاه کهنه، می کوشید با برداشتن قدم هایی تند و ریز، از مردش جا نماند. هیاهوی نفس هایش دشت زرد را پر کرده بود و باد، مآشته ی^۱ تیره رنگ آویخته از دوش، و دامن سورمه ای بلندش را به بازی گرفته بود.

۱ - پارچه ی معمولاً تیره رنگی که زنان برخی از مناطق کردنشین به دوش می اندازند؛ شنل مانند.

درحالی که زیر لب یکریز دعا می خواند گاهی به پشت پای مرد
زل می زد و گاه خیره می ماند به سینه اش. روی سینه اش انگار آتش
گرفته بود. با هر حرکت او، سر طفل لقلق می خورد. چشم هایش بسته
بود. خوشه ای از موهای طلایی بافته ی بلندش با یک رشته نظرقربانی
آویخته به آن، چسبیده بود به پیشانی اش. خیس عرق؛ غرق دردی که
از گره ی ابروهای نازک کوچک و تلاطم زیر پلک ها پیدا بود؛ و لب هایی
که مثل کویری سوزان، ترک برداشته بود.

طفل نالید. نگاه زن پر کشید به سمت تک درخت و از آن جا سر
خورد و روی خروس ماند. رگه ای امید در چشم هایش درخشید.
جنبش لب هایش سرعت بیش تری گرفت.

ناگهان نکی یکی از گیوه ها گیر کرد به شاخه ی خشکی که از
زمین سر کشیده بود. خروس، غییر کشید. مرد تپق زد. رشته ی
افکارش بُرید. می رفت روی زمین ولو شود که خودش را نگه داشت.
غرید: تندتر، بجنب!

هر دو به سرعت قدم هایشان افزودند. هر دو به تک درخت چشم
دوختند؛ هر چند دیگر رمقی برایشان باقی نمانده بود؛ هر چند لحظه به
لحظه هراسیده تر می شدند؛ اما خورشید، بی اعتنا به آن ها، آرام آرام
پشت تپه ی روبه رو پنهان می شد و از پشت سرشان شب، سینه
می خزید و پیش می آمد تا همه جا را پُر کند.

شوهر ایرانی خانم لیزا

: نمی‌دونم چه مرگش بود. خُب، به‌قول تو یه بر و رویی داشت. چشاش گیرا بود. گاهی مثل بچه‌ها شیرین‌زبونی می‌کرد. حتا بعضی وقتا می‌نشست عاشقونه نیگام می‌کرد؛ جوری که از دیدن اون چشای سیاه براق، از دیدن اون سروصورتِ خوش‌ترکیبِ شرقی و اون قد و قواره‌ی دل‌نشینش حالی‌به‌حالی می‌شدم؛ لذت می‌بردم؛ این‌قد که دل‌ام می‌خواس همه‌ی دار و ندارم و به‌پاش بریزم. بهش اطمینون کنم. متکی باشم؛ اما نمی‌شد. نمی‌تونستم. تو که اون‌طرف قضیه رو نمی‌دونی چیه که. تو که اون ور سکه رو ندیدی که. ندیدی چه جور با آه و ناله‌هاش کلافه‌ام کرده بود. مدام فس‌فس می‌کرد. مظلوم‌نمایی می‌کرد. مثل پیرزنا غرغرو شده بود؛ درست عین خاله نانسی. همون پیرزن افلیجی که چون یه روزی یا شبی، چه می‌دونم از شکم مادر بزرگام، از همون جایی که مادرم بیرون اومده بود بیرون اومده، خودش و محق می‌دونه سالی یه هفته بیاد و بال گردن‌ام شه. بشینه یه گوشه‌جایی، رو تراس، تو اتاق، آشپزخونه یا هرجا که چشم‌اندازش بهتره، یا خوراکی‌هاش بیش‌تره یا جاش راحت‌تره؛ و هی اُرد بده، ایراد بگیره و رجز بخونه که: لیزا! خواهرم خیلی بیش‌تر از تو به من محبت می‌کرد. اگه اون بودش، نمی‌داشت دخترش این جور ظالمونه رو سرم داد بزنه و مدام تنهام بذاره و بره پی عشق خودش!

و چه و چه و چه. چی می‌تونم بهش بگم؟ همه این‌جورن. همه تا وقتی رو پای خودشونن دنبال عشق و نوش‌ان. وقتی م از پا

افتادن انتظار دارن کسی کاری نکنه جز خدمت به اونا. اینم همین جوړه. اینم اگه خودش جوون بود و من پیر، مطمئناً همین جوړی با من تا می‌کرد که من باهاش می‌کنم. تو که ندیدیش. دیدیش؟

.... :

: آره. همون پیرزنی که پارسال کمکش کرده بودی اتاقِ ما رو پیدا کنه. گاهی دچار حواس‌پرتی می‌شه. اینم از عوارض پیری دیگه، چکارش می‌شه کرد. حالا اون خوبه جز اون یه هفته، بقیه‌ی سال و تو خونه‌ی سالمنداس. احمد چی که تنگِ دل‌ام بود؟ اون چی که اونم درست شده بود عین خاله نانسی. خصوصاً این اواخر. همه‌ش یه گوشه می‌نشست و آه و ناله راه می‌نداخت. فکر و ذکرش سی و سه پل بود و عالی‌قاو و اون جوړ جاها. شایدم ظاهراً بهونه‌ی اون جاها رو می‌گرفت، چه می‌دونم.

یه شب داشت از تخت جمشید می‌گفت که دیگه حوصله‌ام سر رفت. حرف‌شو بریدم. بهش گفتم: تو که کرمونشاهی هسی به قول خودت. بایس از اون جا چی بود؟ تاگ، تاگ... گفت: طاقبستان.

گفتم: چه می‌دونم. تو باس از اون جا بگی، نه از سی و سه پل و کارون و تخت جمشید!

گفت: واسه‌ی من فرق نمی‌کنه. ما ایرونیای همه‌ی شهرامونو دوس داریم؛ همه‌ی شهرهای وطن‌مونو. تو مملکت ما از هر گوشه‌ش به گوشه‌ی دیگه‌ش که بری، غریبه نیستی. تنها نمی‌مونی. هرکاری دل‌ات خواس می‌تونی بکنی. هر جا خواستی می‌تونی بری. با هر کی می‌خوای هم‌کلوم شو؛ همه زبان‌تو می‌فهمن. با هر کی می‌خوای درد دل کن!

می‌دونستم داره قمپز در می‌کنه. داره دور ور می‌دازه؛ می‌خواد عقده‌هاشو سر من خالی کنه. همون جا، جای تو، رو مبل نشسته بود و پا انداخته بود رو پا و داشت سیگار می‌کشید. گفتم: واسه‌ی کی داری

اين حرفا رو مى زنى؟ واسه ي كسى كه گلى كتاب خونده دربارهى ايرون؛ ايرون و بهتر از تو مى شناسه؟
پوزخند زد. نمى خواست جا بزنه. جواب داد: كتاب فقط يه تيكه كاغذ پاره س، احساس شرطه. تا وقتى نبينى نمى تونى باور كنى!
بازم نيش زد. مثل هر وقت ديگه. تو چشاش يه جور شيطنت و كينه موج مى زد. حالت نگاهش جورى بود كه داد مى زد: من از همه كس و همه چيز متنفرم.

.... :

: نه. چيكارش كرده بودم؟ هيچى. كاراش بى خود و بى جهت بود. گاهى يه مدت خوش بود. مى گفت و مى خنديد و شوخى مى كرد. حركاتى مى كرد كه ديوونه ش مى شدم. بعد، يهو مى زد كله ش. كاسه كوزه ها رو به هم مى ريخت. هر چى مى گفتم چته؟ جواب نمى داد.
بهش گفتم: آره، تو راس مى گى. وقتى يه كرد به آذربايجان مى ره يا به سيستان و بلوچستان و چه مى دونم اهواز و آبادان، راحت با تركا و عربا و بلوچا ارتباط برقرار مى كنه. زبون هم و خوب مى فهمن، مگه نه؟

زده بودم تو خال. رفت تو لب. آه كشيد، مثل هر وقت ديگه كه كم مى آورد و خيال مى كرد بهش اجحاف كرده ن. لحظه اى مكث كرد. بعد گفت: شماها از احساس و عاطفه دورين. چى مى دونين خاطره و طبيعت و عشق چيه. همه ش چسبيدين به صنعت و علم. شدين رباط. كشوراي متمدن حسين ديگه!

راست مى گفت. ما خيلى از جنگلاي آمازون، از كاباره هاى لبنان، از خرابه هاى هند و افغانستان و ايران دور بوديم. اعصابم خرد شده بود. حسابى كفرم كرده بود. بهش گفتم: خب تو كه اين همه به وطنات عشق دارى، اين همه وطن وطن مى كنى، چرا نموندى بجنگى؛ مگه به قول خودت بهتون تجاوز نشده؛ نباس متجاوزو از مملكتات بيرون مى نداختى؟

غريد: من از جنگ متنفرم. جنگ و دوست ندارم!

: کی دوست داره، کدوم آدمِ عاقل از جنگ خوشاش می‌آد.
بحثِ دفاعس، دفاع از خاک. مگه خودت نمی‌گی اون‌جا بچه‌های
دوازده سیزده ساله تفنگ دس می‌گیرن و خودشونو می‌زنن به تانک و
توپ یا می‌ندازن رو مین؟

بدجوری مالونده بودم‌اش. کاردش می‌زدی خون‌اش در
نمی‌اومد. قرمز شده بود عینِ چی. نمی‌تونس جواب بده. به من من
افتاد: تو حالتِ نیس. اون یه چیز دیگه‌س. اصلاً این جنگ و شما راه
انداختین!

درجا زد تو جاده خاکی و کلی از این چرت و پرت‌ها تحویل‌ام
داد. جر و بحث باهاش بی‌فایده بود؛ مثل همیشه. تا لب باز می‌کردم،
حرف و عوض می‌کرد؛ زودی سلاح‌های اتمی و الکترونیکی رو به رُخ‌ام
می‌کشید و این‌که: شماها آدم‌کشین. شما فقط می‌تونین به تسلیحات
نظامی علاقه‌مند باشین و هی ملتا رو جون هم بندازین!

چی می‌تونستم بگم؟ بارها بهش گفته بودم: عقل آدم دستِ
خودشه. من می‌گم بیا از آخرین طبقه‌ی این آسمون خراش خودت و
پرت کن پایین؛ تو باید بندازی؟
جواب می‌داد: مغلطه می‌کنی!

خودشم می‌دونست مغلطه نیس. واسه‌ی همینم قرمز می‌شد.
اون شبم قرمز شد عینِ لبو. اخم کرد. بعد، مدتی ساکت موندیم؛ به
اصطلاح قهر کرده بودیم؛ اما من طاقت نداشتم. دل‌ام می‌سوخت.
می‌دونی که چقد حساس‌ام، به‌قولی، رمانتیک. نمی‌خواستم اون جور
ماتم‌زده ببینم‌اش. غذا رو براش چیدم رو میز. خرجی تو جیبی‌شو
گذاشتم روبه‌روش. گفتم: برو پاتوقِ ایرونی. برو غذای ایرونی بخور؛ با
دوستای ایرونی حرف بزن تا دل‌ات واشه. گاس این جر و بحثای
بی‌نتیجه تموم شه.

غذاشو خورد. پول و ورداشت و زد بیرون؛ با اخم؛ مثل
همیشه. خیال می‌کرد حق‌شو خورده‌م. خیال می‌کرد چون زن‌اش
هستم، زندان‌بان‌شم هستم. به خودم گفتم: بزار بره پیش دوستاش،
دور میزی جمع شن و دود و دَم راه بندازن و هی شعر بخونن و آه

بکشن و اشک بریزن و از وطن و درد غربت و چى و چى بنالن، با دخترای ايرونى‌م به ياد وطن گُل بگن و گُل بشنغن، اون‌م بعد از اون همه آه و اشک و ناله.

بعد که اومد خونه، مست و پاتيل بود. مثل خيلى وقتای ديگه، يه لگد زد به کاناپه. يکى از کوسن‌هاى گوشه‌ى مبل و پرت کرد اون‌ور. خواست بشينه که چشاش پيلى رفت و ولو شد رو زمين. هم حرص مى‌خورد و هم نزديک بود بزنام زير خنده؛ آخه کاراش خيلى مضحک بود.

خنده‌ى کمرنگِ رو لب‌مو کهديد، متلک بارون‌ام کرد: تو قبل از عروسى دوستِ جوزف بودى. يه مدت‌م با مايکل رفتى پيک‌نيک! و چه و چه. انگار از قبل مى‌دونستم روزى زن اون مى‌شم بايد خودمو طيب و طاهر نگه مى‌داختم تا يه زمين‌شورِ كافه، يه مهاجر، كسى که خصوصياتاش با من شب و روزه، كم‌تر بهم سرکوفت بزنه. خواستم سرش داد بکشم: مگه تو يه پادو بيش‌تر بودى. مگه تو نبودى که اون‌همه موس‌موس مى‌کردى و به پر و پاى من مى‌پيچيدى و مدام از عشقِ شرقى‌ها مى‌گفتى و اين‌که تو دوستى‌هاشون پايدارن و وقتى دل بدهن حتا مرگم نمى‌تونه بين‌شون جدايى بندازه و چه و چه. حالا چى شده که دماغ‌تو گرفتى بالا و هي پيف‌پيف مى‌كنى. مگه من گوشت گنديده‌ام که زير دماغات گرفته باشن؟ اما نگفتم. فقط گفتم: خب هر جايى آداب و رسومى داره. اين‌جا که ايرون نيس. تازه خودت چى که هنوز نه دامن ژاکلين رو ول کردى و نه دست از موس‌موس دور و بر دخترای هم‌وطنات بر مى‌دارى. پس اين‌و چى مى‌گى؟

.... :

: نه، ناراحت نشو. دروغ نگفتم. تو به هواى دوستى با من مى‌آيى و بهم سر مى‌زنى، مى‌دونم؛ اما اون اين چيزا حالى‌ش نبود. خيال مى‌کرد هر دختری رو که ديد بايد باهاش رابطه برقرار کنه. تو اين مدت‌م مى‌ديدم تو هرچى بهش بى‌محلى مى‌کردى آتیشش تيزتر

می‌شد. حتا اون روزم خودم با چشای خودم دیدم چه‌جور تو رو همین‌جا تنها گیر آورده بود و بسوز بسوزش بود که گوشه‌ی چشمی بهش نشون بدی که ندادی.

خنده‌ات می‌گیره، نه؟ نمی‌خواستم به این چیزا اهمیت بدم. تو این مدت دیدی که به‌روت نیاوردم. آره، خسته و کوفته از سر کار برمی‌گشتم. پشت در که رسیدم، صدای پیچ‌پیچ تو و عز و جز اون و شنیدم. از سوراخ کلید نگاه کردم دیدم چه‌جور عین سگ دم می‌جنبوند. طولش دادم ببینم آخرش چی می‌شه.

.... :

: خب، تقصیر از من بود، می‌دونم. تو به‌موقع اومده بودی و من دیر کرده بودم.

.... :

: نه نه. خب، آره، یادمه. دوسه بار گفتم این، چرا این‌جور می‌کنه. این کارا چیه....

هیچی دیگه. خندید و گفت: من مردم!

همین. بعدش ادامه داد: بیا بشین رو راست واسه‌م تعریف کن اون زمونا با مایکل کجاها می‌رفتی؛ چیکار می‌کردی؟

سر خودش نبود که. تا خرخره خورده بود. می‌دونستم دل‌اش گرفته، از بی‌کاری، از شنیدن اخبار وطن، از خوندن نامه‌هایی که براش می‌رسید؛ شایدم از دیدن برنامه‌های استریپ‌تیز کافه‌ها و سینماها و تلویزیون این‌جا خسته شده بود؛ یا دوست‌دختر هم‌وطن‌اش بهش کلک می‌زده و تازه فهمیده بود، چه می‌دونم.

پرسیدم: چیه. چی می‌خوای. باز چه مرگات شده؟

گفت: ما شرقی‌ها با شما از زمین تا آسمون فرق داریم. شما همه‌اش دنبال تکنیک و تکنولوژی و علم و دانشین. یعنی یه کوزه‌ی قشنگ خالی ولی ترک خورده‌ای که به درد هیچی نمی‌خوره جز نگاه کردن.

دوباره رفته بود منبر. پرت و پلا می‌گفت. یه دفعه از ناموس حرف می‌زد، بعد یک‌هو می‌پريد می‌رفت تو آسمون شرق، چه می‌دونم تو عرفان.

لجام گرفته بود. پرسیدم: پس شما چی؟

گفت: ما با عشق زنده‌ایم. برای ما محبت از همه چیز بالاتره. رو مبیل لمیده بود، یه‌ور. چشاش برق می‌زد. برقی که از کینه‌ی زیادش خبر می‌داد. پوزخند زدم. بهش گفتم: واسه‌ی همین محبتاس که تو مملکات گداگشنه از همه چیز زیادتره. مگه نه؟ با این‌که روبه‌روش ایستاده بودم، حتا کمی خم شده بودم و رخ به رخاش بودم ولی حرفام رو نشنید. یا نخواست بشنفه. انگار تو یه عالم دیگه‌ای بود.

گفت: ما با طبیعت زاده شده‌ایم و بهش انس داریم. کشف و شهود....

ذله شدم. سرش داد کشیدم: بسه دیگه. یه جا دراز شدن و همه‌ش چس‌ناله کردن که نمی‌شه کشف و شهود. اصلاً شما شرقی‌ها عادت دارین همه‌ش آه بکشین. همه‌ش آه بکشین و گریه کنین. انگار از مظلوم‌نمایی لذت می‌برین. چه کم داری این‌جا؟ خرج تو می‌دم. بهت سرپناه داده‌ام. از شر اداره‌ی مهاجرت رهاش کرده‌ام. خودمم که در اختیارام. دیگه چه مرگته؟

چشاش پیلی می‌رفت. نمی‌تونست پلکاشو باز نگه داره. تا خرخره خورده بود. گفت: خاک. خاکِ وطن از هر چیزی بالاتره!

داد زدم: پس چرا گورتو گم نمی‌کنی بری همون‌جا که بودی؟ دوباره تو لب رفت. سایه‌ی غم اومد رو چشاش نشست. به یه نقطه زل زد؛ اما حالتِ نگاش دور بود، دور و گنگ. رادیو روشن بود. گوینده از شدت درگیری‌های جنگ ایران و عراق می‌گفت و این‌که چطور شهرای هم‌دیگه رو موشک‌بارون کردن و چندین نفر کشته شده‌ن.

بوی توتون و الکل همه‌ی اتاق و پُر کرده بود. رفتم کرکره رو کشیدم. پنجره رو وا کردم. بیرون، آسمون صاف بود؛ پُر از ستاره‌های

دور و نزدیکِ سوسوزن. شهر مثل کومه‌ای از نور می‌درخشید. نفسی تازه کردم و برگشتم، پشت سرم را نگاه کردم. او، تو لاک خودش بود. پاهاش و تو سینه جمع کرده، سرش و گذاشته بود رو کوسن؛ درست عین جنینی که تو رحم مادرش جمع شده باشه. دل‌ام سوخت. انگار یه ذره تند رفته بودم. گشتی دور اتاق زدم. لیوان و پُر کردم دادم دست‌اش. نگام نکرد. بلند شد و نشست. شل و ول. لیوان و سر کشید و دوباره ولو شد. بعد از اخبار، نوبتِ پخش مصاحبه شد با دبیرکل سازمان ملل که می‌گفت تلاش می‌کنه بین ایران و عراق آتیش بس برقرار کنه.

پُل از خواب بیدار شد. از اتاق‌اش اومد بیرون. اومد پیشِ ما. انگار صدامونو شنفته بود. تازه پا گرفته بود. نمی‌تونس خوب راه بره. هرچن قدمی که ورمی‌داشت، مکث می‌کرد؛ به چپ و راست متمایل می‌شد؛ تعادل‌شو از دست می‌داد، می‌افتاد زمین.

اومده بود به‌خیالِ خودش با باباش بازی کنه. اون و رو زمین، روبه‌روی احمد نشوندم و اسباب‌بازیشو ریختم جلوش. می‌دونستم باباش دوست نداره حتاً نگاش کنه. مدعی بود: بچه‌ی من باس موهاش سیاه باشه نه بور.

دق‌مرگام کرده بود. هزار دفعه گفته بودم: خیلی خب، رنگِ مو که هس، رنگ‌اش کن!

.... :

: نه. این موضوع مال خیلی وقت پیشه. هرچن همیشه این برنامه‌مون بود. هر روزی یه جور. یه روز سر رنگِ موی بچه، یه روز سرِ دورانِ مجردیِ من، یه روز سرِ هیچ و پوچ، یه روز به‌خاطر بهونه‌ی بی‌خودی. اون اصلاً عوض شده بود. با روز اول‌اش زمین تا آسمون شده بود.

.... :

: آره دیگه.

.... :

: نه. نمی‌دونم. خودش که می‌گفت بابام از اون خرپولاس.
 یک‌دو سال هم گویا این‌جا خوش گذرونده بود. بعد می‌زنه
 مدتی کسی واسه‌ش پول نمی‌فرسته. به پیسی افتاده بود. تن به هر
 کاری می‌داد. وقتی باهاش آشنا شدم کارگر رستوران بود. از قیافه‌ش
 خوشام اومد. خیلی خوش‌اخلاق و خوش‌زبون بود. مثل پروانه دورم
 پَرپر می‌زد. گفتم خوبه هم جواب دل‌مو می‌دم و هم با یه شرقی ازدواج
 می‌کنم تا چیزایی که خوندهم همراه بشه با تجربه. یه سالی هم باهم
 خوش بودیم. ولی اون یواش‌یواش اون روشو گذاشت. دنبال کار نرفت.
 شروع کرد به بهونه‌گیری و غرغر کردن. هی یا می‌نشست خونه و اُرد
 می‌داد یا می‌رفت بیرون عاطل و باطل می‌گشت.
 دوباره سر پول که وا شد، بهونه‌گیریاش بیش‌تر شد. نه این‌که
 پولایی که واسه‌ش می‌فرستادن رو خرج کنه‌ها. نه. هیچ. یک سنت‌شم
 خرج نمی‌کرد. نمی‌دونستم چیکارش می‌کنه. از این و اون شنیده بودم
 همه رو می‌ده وسیله می‌خره می‌فرسته بیرون.

:

: چه می‌دونم چه وسیله‌ای؛ انگار افتاده بود تو یه جور کار
 صادرات. واسه من که رو نمی‌کرد. تا پریشب که تلفن زنگ زد. اون
 خودش زده بود به خواب؛ مثل همیشه که سعی می‌کرد از زیر کار
 شونه خالی کنه، حتا از جواب دادن به تلفن. اون طرف خط، مرتضا بود؛
 دوست و هم‌وطن‌اش. گفت: مژده، مژده. احمد گوش؟
 پا شد و گوشی رو از دست‌ام قاپید. گوش داد و دست‌پاچه شد.
 پرسید: کی. کی. همین امروز به وقتِ تهران؟ مطمئنی قطعی؟
 بعد گوشی رو گذاشت و بشکن زد. چرخ‌ی زد تو اتاق.
 می‌دونستم. می‌دونستم. واسه‌ی همین تا صبح خواب به چشم
 نیومد. او هم نخوابید. صدای جیر و جار تخت، صدای آه‌هاش، صدای
 نفسایی که تو سینه حبس می‌کرد و بعد یهو رهاش می‌کرد بیرون،
 همه رو می‌شنفتم. می‌دونستم داره به چی فکر می‌کنه؛ می‌خواد چکار
 بکنه.

صبح که شد، سرحال بلند شد. شاد و شنگول بود. رفت سراغ
 رادیو. باهاش ور رفت. صدای ایران و گرفت. گوش داد. بعد برگشت و

نگام کرد. بلا تکلیف و درمونده پشت سرش ایستاده بودم و چش دوخته بودم بهش ببینم چیکار می‌کنه. تو چشاش شعله‌ای بود که آدمو می‌ترسوند؛ جوری که پشتام تیر کشید. نمی‌دونم خشم بود، تحقیر بود، یا شادی یه پیروزی.

پیروز شده بود. خیلی کوتاه و مختصر گفت: من بایس برگردم! می‌دونستم منظورش چیه، ولی باز پرسیدم: کجا؟ گفت: خونه‌ی خودم. وطن!

با این که مطمئن بودم روزی یا شبی این حرفو مثل پتک تو کله‌م می‌کوبه بازم غافل گیر شده‌م. لحظه‌ای لب به دندون گرفتم و چش دوختم به او که حالا با اخم نگاه می‌کرد؛ مثل نگاه زندانی‌ای که نمی‌خواد از زندان بان ظالمش خداحافظی کنه.

پرسیدم: پس من چی؟ پُل، پسرت؟

گفت: خدا حافظ لیزا. خدا حافظ پُل!

ساک شو برداشت و رفت بیرون. نتونستم از جام تکنون بخورم. همه‌ش مات این بودم کی بار و بندیل شو بسته بود که با خبر نشده بودم؛ و این که چه راحت رفت. انگار هیچ مسئولیتی عهده‌اش نبود. تعجب می‌کردم چه جور حتا اون ساکو با خودش می‌بره؛ چه جور می‌خواد سنگینی اونو تحمل کنه. اون که اون همه نقشه کشیده بود تا با من ازدواج کنه، اون قدر تملق، اون قدر زبون‌بازی و دوندگی یعنی همه‌ش واسه این بود که تو این خراب شده بخوره و بخوابه و کیف کنه و تا مدتی در امون باشه و حالا که مشکلش حل شده، به این آسونی بلن شه بره، مثل مسافری که از مسافرخونه می‌ره؟ طوری که انگار هیچ وقت این جا نبوده.

پُل از خواب بیدار شده بود؛ صدای گریه‌شو شنفتم که انگار از چیزی ترسیده بود. حال و حوصله این که بدوم بغلش کنم و ناز و نوازشش کنم رو نداشتم. یخ کرده بودم. بلند شدم. درمونده و سرگردون تو اتاق قدم زدم؛ پایین و بالا رفتم؛ بی‌اون که بتونم حواسمو جمع کنم، بتونم فکر کنم، به هیچ چیز. انگار نه چیزی

می‌دیدم، نه چیزی می‌شنیدم و نه موضوعی به فکر می‌رسید. مغزم
فلج شده بود؛ نه یه دقیقه دو دقیقه، ساعت‌ها.
خسته که شدم، از پا که افتادم، ولو شدم رو کاناپه. اتفاقی پیچ
رادیو رو چرخوندم. اخبار بود. ایران قطعنامه را پذیرفته بود.
ها؟

:

: آره. بو سوختگی می‌آد. من که غذا نپختم. پس چیه می‌سوزه؟

۱۳۷۴/۱/۲۵ - کرمانشاه

۱۳۷۴/۲/۱۱ - کرمانشاه

میرزا آقاخان خوشنوا

اگرچه در هیچ یک از متون تاریخی، تذکره‌ها و آثارِ وقایع‌نگارانِ گذشته و حال هرگز نامی از میرزا آقاخان خوشنوا برده نشده و به سرگذشتِ شیرین و در عین حال دردناکِ او، یا کسی چون او اشاره‌ای نشده است اما از آن جایی که خودم به‌شخصه او را دیده‌ام، آن هم نه یک بار، سه مرتبه‌ی پیاپی، در سه نیمه شبی با آغازی خوش و پایانی خوفناک، که سه بار در رخوتِ سرخوشی‌ام فرو برده و سه بار سراسیمه از جایم جهانیده بود و در نهایت که دیده به واقع گشوده بودم، برای چهارمین مرتبه یاد و خاطره‌اش را بی‌کم و کاست در قابِ تابناکِ چهاردهم ماه مرور کرده، حتا در آن سکوتِ سنگین شبانگاهی که زنجیره‌ها از بسیاری‌اش به هیجان آمده بودند، نوای خوش‌اش را که گویی به نجوا از دل زوایای تیره‌ی زمان سر می‌کشید، آشکارا شنیده، همراه با عطر خنکِ ریاحین به شامه‌ی جان کشیده بودم؛ پس به احتمالِ قریب به یقین چنین شخصی بوده و در یکی از بلادِ ایران زمین مثلاً کاشمر، کاشان و یا ری می‌زیسته است؛ و همان‌گونه که از نام‌اش که در اصل القابی بوده که به آن منتسب‌اش کرده بودند پیداست وی علاوه بر ظرافتِ طبع، فصاحت و بلاغت در سخنوری، مهارت در کتابت و نکته‌دانی و نکته‌سنجی بسیار، از چنان لحن خوشی نیز برخوردار بوده که هرگاه لب به نغمه می‌گشوده است از سحرِ صدایش پرندگان از پرواز باز می‌مانده‌اند، مرغان سر به قفس می‌کوبیده‌اند، برهوت به چمن می‌نشسته، غنچه شکوفا می‌شده و حتا

بر خشک‌خارها نیز گل می‌روییده است؛ و همین نعمتِ خداداده بوده که او را شهره‌ی آفاق نموده، در اندک زمانی از پستوی خانه در کوره‌دهی به دربارِ سلطان کشانیده و به مددِ زمینه‌ی قبلی و نبوغ ذاتی‌اش در فراگیری علم و ادب، به‌مرور از سویی در جمعِ علما و ادبا نشانیده، و از سوی دیگر سرحلقه‌ی رامشگران گردانیده بود.

گویند او با آن‌که از لحاظِ حُسن و جمال نیز یوسفِ دوران بود اما تن و بدنِ چندان استواری نداشت. همچنین به علتِ این‌که در ایام طفولیت بر اثر غفلتی از مرکب به زیر افتاده بود، تا پایان عمر از ناحیه‌ی پای چپ می‌لنگیده است. در عوض، ایشان را زوجه‌ای بود بغایت رشید و جمیل و خوش‌دل، که از زیباییِ طعنه به زلیخا می‌زد و از نثار عشق و وفا به شوی و مهر و محبت به همه‌گان ذره‌ای دریغ نداشت، که گویا زرینه خاتون‌اش نامیده بودند.

میرزا، جدا از حضور مداوم در مجالسِ عیش و نوشِ شاه و شرکت در بزم‌های همیشگی شکارگاه، در خانه و در کنارِ خاتونِ خود نیز دنیا به کام‌اش بود که این دو، نه فقط زن و شوی، بلکه رفیق و شفیق، انیس و مونس، یار و یاور، مشیر و مشاور و عاشق و معشوق یک‌دیگر بودند؛ چندان که در محافلِ زنان به‌ویژه نقل می‌شد: خاتون اگر چنان رعنا و زیبا و سرشار از کرشمه و ناز است که ماه خجل از سیما و سرو، سرنگون از مقابله با قامت و گل، حیران از لطافت‌اش، همه از ثمره‌ی عشقی‌ست که به میرزا دارد و میرزا نیز همه‌ی نعمات را از برکتِ همدمی با چنان لعبتِ طنازی‌ست!

اما از آن‌جایی که آدمی هرگز به کمال نیست آن‌ها نیز با آن‌همه حُسن و وفور نعمت و شهرتِ عالم‌گیری که از مال دنیا بی‌نیازشان کرده بود، نقیصه‌ای داشتند که موجب می‌شد خاتون نگاه‌اش همیشه سرگشته باشد و در نهان آه از سینه بر آرد و هرازگاهی چند به خلوت گریزد و دور از چشم غیر، دلی سیر بگیرد.

اگرچه چندبار میرزا او را در آن حال یافته بود و کوشیده بود با بر شمردن خدم و حشم و ملک و مال، اصرار بر توکل و داشتن امید و

همچنین لودگی و افزودن به طرب و نشاط، نبودِ اولاد را بی‌اهمیت قلمداد کند و هر مرتبه زن نیز به ظاهر قانع شده، تن به قسمت داده، در حضور شوی به سرور پرداخته بود اما در خفا هیچ‌گاه غبارِ حزن از دل و چهره نمی‌زدود.

باری، برغم این خدشه‌ی اندک در احوال، سایر دقایق بسان جویباران بهاری، زلال و زمزمه‌گر در گذر بود و هر دم به ملک و محبوبیت‌شان افزوده می‌گشت؛ به‌قدری که نه حسابِ احشام داشتند و نه آمارِ قصبات. بی‌اعتنا به کاسه‌ی عمر که در کارِ پُر شدن بود، دمی از عیش و نوش و تفریح و تفرج غافل نمی‌ماندند تا کم‌کم به مرز کهولت رسیدند.

از آن‌سو، روزگارِ غدار که مدام در پی توطئه و ترفند بوده و هست، زمینه‌ی دمار فراهم آورد تا بیگانگان یورش آرند و مرز و متن و تخت و بخت از هم بپاشند و همه را، به‌ویژه اعیان و اشراف، از جمله میرزا را به خاکِ مزلت نشانند.

در این ایام که از در و دیوارِ شهر خون می‌بارید و مرگ، میرزای هراسیده، دست از ملک و مال شست، به دهی پُرت پناه بُرد تا در هیأتی ناشناس در به‌روی خود و خاتون ببندد و دور از هیولای جنگ برای آسودگی از دست رفته ماتم بگیرند.

از آن‌سو، متجاوزان بی‌شمار که کمر به نابودی هر آنچه بود بسته بودند، شمشیر آخته بر موجودات نهاده، از گشته پُشته می‌ساختند. به هر سمت رو می‌نهادند با خود خون و مرگ و ویرانی به ارمغان می‌بردند. به هیچ‌کس و هیچ چیز رحم‌شان نبود. نه فقط جوانان، پیران، درماندگان، کودکان، حتا چهارپایان را نیز از دم تیغ می‌گذرانیدند. نه به بُرج و باروی شهرها مجال استواری می‌دادند و نه به عمارات؛ حتا خانه‌های گلین را از بیخ و بُن بر می‌کنند. تا می‌توانستند به غارتِ اموال می‌پرداختند و از پی خود ویرانه‌های سوخته و ناله و نفرین و ضجه و زاری زخمیانی بسیار بر جای می‌نهادند.

گزارش که به میرزا می‌رسید، چاره‌ای نداشت جز این که هراسیده‌تر به قعر اندیشه شود و بی‌حاصل، چاره بجوید. او که به چشم خود از هم گسیختنِ دربار و تار و مار شدنِ شاه و اطرافیان را دیده، به گوشِ خود به خاک و خون غلتیدنِ یکایک سران و سرداران را شنیده بود و هر روز از کشته شدن عده‌ی بسیاری دیگر مطلع می‌شد، چنان درمانده و ناامیده شده بود که کاری نداشت جز از بام تا شام دستِ دریغ به دستِ سودن و سر در لاکِ خود بُردن.

درست در چنین احوال، در واپسین لحظاتِ نیم‌روزی داغ و خاک‌آلود که میرزا و خاتون هر دو سیاه‌پوش، در ایوانِ خانه نشسته، چشم به افقِ خونین و پاره ابرهای تیره دوخته بودند و پرواز جمعی کلاغان می‌نگریستند و متعجب از وفورِ لاشخوران در هر گوشه‌ی آسمان، هر یک به خلوتِ دل خویش پناه برده، به مرورِ یاد و خاطره‌ی خوش، یا ناخوشِ آشنایانِ فنا شده پرداخته بودند و تبادلِ کلام‌شان فقط آه‌های بلندی بود که هرازگاه از سینه بیرون می‌آمد، به یک‌باره برای دقایقی چند، سکوتی مرگ‌بار بر روستا سایه افکند؛ سکوتی که گویی ناگهان همه‌ی رفت و آمدِ روستاییان، بعبعِ گوسپندان، غیر و غارِ کلاغان و هر آنچه صدای داشت همه را روفت و بر زمین و زمانِ خاکِ مُرده پاشید؛ به‌گونه‌ای که میرزا و خاتون، ناگزیر از دنیای درون بیرون آمدند و دلواپس، گوش به زنگ ماندند.

بعد، ابتدا در فاصله‌ای دور سگی پارس کرد، چند بارِ پیایی؛ در پی، زوزه‌ای کشید جان‌خراش و زود خاموش شد. از دلِ تاریکِ طویله، بُزی سُم به زمین کوبید، سر پیش آورد، با چشمانِ سیاهِ سرشار از وحشت، صدا کرد، ریش جنباند و به سمتی گریخت. آن‌گاه هیاهوی قدم‌ها بر خاک‌فرشِ کوچه کوبیدن آغازید، به همراهِ ولوله‌ی هراس‌آورِ ناپیدایی که به‌تدریج پیش می‌آمد.

طولی نکشید که به دنبالِ خرّه‌ی اسبی، دروازه باز شد. خادم وفاداری که عمری را به خدمتِ میرزا گذرانیده بود سراسیمه و خاک‌آلوده داخل شد تا پیغام دهد: آخرین استحکاماتِ جنگی سراسر

سرزمین نیز به تصرف دشمن درآمده است. هیچ سردارِ سرشناسی را سر بر تن نیست. از لشکریان متعدد اگر چند سپاهی باقی‌ست، عده‌ای متواری گشته و عده‌ی دیگر جان بر سر دست نهاده، در دسته‌جاتی کوچک، آن‌هم پراکنده، در نبردی ناامیدانه به جنگ و گریزند. در کوی و برزن جویبارهای خون جاری‌ست. برای عبرتِ خلائق بر هر گذر و بر هر چهارسوق پیکر دلیرمردانِ جنگ‌جویی را آویخته‌اند. از ویرانه‌ها همچنان آتش و دود زبانه می‌کشد. قتل و غارت بی‌داد می‌کند و خبرِ ناگوارتر آن‌که متجاوزان شمار بسیاری از دخترکانِ نارس و زنان جوانی را که در نقطه‌ای به‌ظاهر امن، دور از شهر پنهان بوده‌اند، یافته، همه را به شنیع‌ترین اعمال واداشته، جمعی را با خود برده و متمردان را به خاک و خون کشانیده‌اند. نوعروسی سیه‌پوش، دخترکِ خادم، که هنوز داغ شوی جوان‌مرگاش را بر چهره داشت جزو کشتگان بوده است!

خبر که می‌داد، با همه‌ی توان قبضه‌ی شمشیر در مشت می‌فشرد و از دیده خون می‌فشاند.

بعد، گفت: دریغ از جوانان. دیگر گمان نمی‌کنم جز تنی چند در پهنه‌ی شهر، جوانی یافت شود. پیران داغ‌دیده به نبرد برخاسته‌اند؛ کی توان‌شان هست؟ چه کنیم میرزا، کمبودِ جوانان را چه کنیم. اگر آتش مبارزه خاموش گردد که بدین منوالی که در پیش است حتماً هم خاموش خواهد شد، آن‌وقت چه خاکی بر سر بریزیم میرزا؟

می‌گفت و می‌گریست؛ بی‌آن‌که پاسخی بگیرد؛ که خود نیز در پی پاسخ نبود. مایوس بود و اخباری که می‌داد اگرچه به علتِ فجایع مکرر چندان شگفت نبود اما یکی از دیگری دهشتناک‌تر؛ و این یکی، به خاطر خاطراتِ خوشی که خاتون از تولد و رشد دخترک داشت، برای وی از همه دردناک‌تر؛ چندان‌که صبر و قرار از دست داد و در حضور آنان به زاری و شیون نشست و میرزا که اغلب خاموش بود اشک در دیده غلتانید و خاموش‌تر به قدم زدن پرداخت؛ تاسعاتی بسیار.

هوا که تاریک شد، خادم، آذوقه‌ی خود و یاران گرفت و رفت تا به پیکار و جمع‌آوری اخبار ادامه دهد. خاتون به اتاق شد و گریان به سمتِ طاقچه رفت. چراغ افروخته شد. شب، استوار دامن گسترد و شام مهیا شد؛ اما میرزا از قدم‌زدن نایستاد؛ چندان که به جانِ خاتون هراس افتاد. به تاریکی حیاط رفت و به دل‌داری پرداخت، روان در کنار شوی از این سر به آن سر، از آن سر به این سر؛ زیر سیاهی که هر دم سنگین‌تر می‌شد. نتیجه نداد.

پاسی از شب گذشت. به امرِ میرزا، زن، تنها به بستر رفت و گرسنه سر بر بالش نهاد. هرچند خیلی دیر خواب راه به دیده‌اش گشود اما دیدارِ شور و شادابی از دست رفته، غبارِ سوگ از دل‌اش روفت. اینک به اوج جوانی بازگشته بود و نهایتِ وجاهت. در تالار با شکوه سابق‌اش به هر سو می‌خرامید، غرقه در رایحه‌ی مُشک و عنبر، با لباسی‌الوان از حریر و مخمل. گاه به کنیزکی فرمانی می‌داد، گاه از ظرفِ نقره‌ای روی کرسی حبه‌ای انگور می‌چید و بر دهان می‌گذاشت؛ و گاهی مقابلِ آینه می‌نشست به مشاطه‌ی خود و مشایعتِ رفت و آمدِ کنیزکان، همچنان‌که گوش به زمزمه‌ی خوشی داشت که از گوشه‌ای ناپیدا سر می‌کشید.

اگرچه قصر مالامال از رنگ و عطر و هیاهوی زندگانی بود و همه‌ی اسبابِ سرور مهیا، با این‌حال وی، مرتب درون خویش می‌کاوید تا علتِ حُزنِ دور و گنگی که در کُنجی گم از وجودش پنهان گشته بود را بیابد و مکرر از خویش می‌پرسید: چه می‌خواهم؟ چه گم کرده‌ام؟ چه مرگام شده است آخر؟!..

به یک‌باره پرده پس رفت. از دل آینه، میرزای شادمان پا پیش گذاشت؛ میرزای جوان، میرزای با نشاط؛ بی‌کمترین نقص در رفتار. نزدیک که رسید، مجال لب به شکوه‌گشایی به وی نداد. فرمود: آمده‌ام برای همیشه غم از دل‌ات بزدايم، همین امشب. بگو چه می‌خواهی؟

ناگهان خاتون دلیلِ غم پنهان‌اش را یافت. بی‌درنگ پاسخ داد: تا پیش پای شما دنبال‌اش می‌گشتم؛ همه‌ی گوشه و کنارِ وجودم را سر

می کشیدم. نمی یافتم اش. کوچولویم، عزیزکام را می گویم، دخترکِ ملوسک شیرین زبان ام را، که هر جا می روم، هر جا می نشینم، در همه حال، حتا به گاه خواب، به دامن ام بیاویزد، به آغوش ام بشتابد، در سینه ام بخزد، آرام بگیرد. آرامشِ جسم و جان ام باشد. هان؟... مگر چیزی کم و کاست داریم جز فرزند؟
: دختر؟

: آری دختر. میرزاجان، درد و بلایت بخورد طوقِ سرم، دختر می خواهم. تو چه می دانی چقدر برای داشتن فرزند هلاکام. اگر دختر باشد که چه بهتر. آخر من که هرگز خواهر نداشته ام تا هم دم و هم رازم باشد. از همان کودکی عقده ی بی خواهی بر دل ام مانده است. حالا که می خواهم خودم داشته باشم چه بهتر از دختر. می توانی به من بدهی؟... می توانی... می توانی....

ده بار، بیست بار می توانی را تکرار کرد و پُر آرزو دیده به دیده ی شوی دوخت، زیر خیمه ی آوازی سوزناک که اکنون شدت گرفته بود؛ اما شوی به جای پاسخ، پس رفت؛ به عقب کشیده شد؛ عقب و عقب تر؛ چندان که در دل سیاهی محو شد و بی درنگ از سویی دیگر سر کشید، سوار بر اسبی سپید، مهمیز زنان، تازیانه چرخان، هم چنان که شمشیری آخته سر دست داشت، رو به دشتی سبز، رو به باغی خرم، تاختن آغازید.

در نیمه ی راه چرخید. بازگشت و از کنار زن گذشت. خنده کنان، هلهله کشان، رو به آبی آسمان، رو به لکه ابرهای سپیدی که با تراکم خود تپه ماهورهای متعددی شکل داده بودند در میان دریایی آرام؛ سرزمینی پاک، رویایی و مه آلود.

سپس از اسب فرود آمد؛ در هیأتی با شکوه؛ پاهایی استوار، سینه ای فراخ، بازوانی ستبر، ریشی انبوه، موهای بلند شبق گون، با گره ی پندار بر ابرو. پیل تنی پُر صلابت. اسطوره ای حیات بخش. زانو زد. تیر بر چله نهاد. زه کمان را کشید با همه ی توان، با همه ی وجود؛ گویی آرشی دیگر است آمده از دل جهان اساطیری.

تیر که پرتاب شد، خاتون هراسان از جا پرید. انگار کسی او را تکان داده بود؛ یا صفیر پرواز بلند تیر، سینه‌اش از دل تهی کرده بود. خود را تنها بر بستر یافت، خیس عرق؛ تب‌آلوده و پُگر. قرص کامل ماه، آن سوی پنجره ایستاده بود به تماشا. از دور صدا می‌آمد، صدای آوازی بسیار محزون. از خود پرسید: میرزاست می‌خواند؟! او که از یورش بیگانگان به این سو دریچه‌ی حنجره‌اش را بسته بود!

بی‌تاب شد. برخاست. بیرون رفت، در جامه‌ی نازک خواب. نور سیم‌گون مهتاب سیاهی‌ها را به زوایا رانده بود. نسیمی خنک می‌وزید. دقت کرد. صدا از پشت بام می‌آمد. چنگ به نردبان زد. در دوردست گله‌ای سگ به جان هم افتاده بودند.

بالا که رسید، میرزا را دید، زانو زده رو به شهر، تن به چپ و راست می‌برد، می‌خواند و می‌موید. قطره‌های براق اشک بر پهنه‌ی صورت‌اش جاری است.

نزدیک شد. مقابل شوی ایستاد؛ با قامتی افراشته. و نسیم، طفلکی بازی‌گوش، در دامن بلند و سپیدش پیچید، طره‌ای از گیسویش را به سرانگشت نوازش گرفت و خود و موی را به چشم و ابرویش سایید.

خاتون، بغض‌آلوده صبر کرد تا تحریر تمام شود، بپرسد علت شکستن قفل صدا را؛ علت این انزواگزینی سرشار از غم و انگیزه‌ی بی‌قراری پایان‌ناپذیر امشب را.

میرزا در پاسخ درنگ کرد، هم‌چنان که بی‌صدا سیلاب اشک از دیده روان داشت و تن تکیده به چپ و راست می‌برد.

سکوت به درازا کشید، پنداری به قرنی انجامید. بعد، به یک‌باره، هق‌هق کرد و چنگ زد دامن زن گرفت: خاتون جان، عزیز کام، مونسی با وفایم، دیگر طاقت ندارم!...

گریه امان ادامه نداد. زن، سراسیمه دست به زلف شوی کشید. نوازش‌اش داد. سرش را در بغل گرفت. به نجوا پرداخت: تاج سرم، همه‌ی کسام، آتش به جان‌ام زن. بی‌قراری نکن. خاتون بلاگردانات

شود، چه‌ات شده؛ چرا گریه می‌کنی؛ چرا نخوابیده‌ای من‌ات بمیرم آخر؟

شانه‌های لاغر مرد می‌لرزید: خاتون جان حلال‌ام کن. حلال‌ام کن. دیگر جان به لب شده‌ام. دیگر نمی‌خواهم بمانم. با این همه مرگ و میر، با این همه ویرانی، قتل و غارت و تجاوز بمانم چه کنم. فقط زجر بکشم؟ آخر به چه درد می‌خورم من. منی که مرد جنگ نیستم. منی که جز راه رفتن و دست بر دست سودن کاری نمی‌توانم بکنم، بمانم که چه. آه و درد و دریغ چه فایده دارد؟ گیرم چند صباح دیگر هم زنده ماندم. چه بهتر همین امشب کار را یکسره کنم. مثل قو، آن‌قدر بخوانم در انزوا، آن‌قدر بخوانم تا در آوازم محو شوم. بمیرم، هلاک شوم در تنهایی!

خاتون، آشفته حال‌تر از قبل به دل‌داری پرداخت: چه حرف‌ها می‌زنی مرد! در که همیشه به یک پاشنه نمی‌چرخد. دنیا که آخر نشده است. فردایی نیز هست. همه چیز دوباره درست می‌شود. نباید خود را ببازی که!

: چطور درست می‌شود. کی درست می‌شود. حالا که دیگر تک و توک جوانی بیش باقی نمانده است. حالا که دیگر مردانی حتا بسیار پیرتر از من شمشیر به دست گرفته‌اند، یکی پس از دیگری بر زمین می‌غلتنند؟

: من خواب دیده‌ام میرزا؛ همین حالا. خواب اسب، خواب دختر. می‌دانی که دیدن دختر در خواب، مراد است. تو می‌خواستی مراد مرا بدهی. خودت هم بر اسبی سپید سوار بودی، اسب مراد! و پُر شور رویایش را شرح داد؛ هم‌چنان که تلخ‌خندی بر لب میرزا نشسته بود.

کلام که به انتها رسید، دقایقی زیر سایه‌ی سکوت ماندند، گوش به وزش نرم نسیم، به صدای سایش مهتاب بر کاه‌گل بام‌ها و عوعوی سگی در دوردست. بعد، مرد آه کشید. سر تکان داد: حکایت دل ما گفتی جانا، چه خوب!...

ناگهان سخن را ناتمام گذاشت. لب بست. سر در پیش افکند و به فکر فرو رفت؛ بی‌خبر از غوغای دلِ همسر، که نظاره‌ی ضعف و زبونیِ مردش را طلیعه‌ی به پایان رسیدنِ دنیا می‌پنداشت؛ و نقابِ خاک بر چهره کشیدن را خوش‌تر داشت تا مشاهده‌ی این لحظه.

پرده‌ی سکوت که به درازا کشید، در نهایت با صدای بغض‌آلوده‌ی مرد پاره گشت: آری، اسب‌سواری و شمشیربازی و نمایش زور بازو از آرزوهای دیرین من است؛ اگرچه زمانی این آرزو صورتِ تفتن داشت اما امروزه روز ضرورتی حیاتی دارد. افسوس و صد افسوس که والدین‌ام عوضِ آموختنِ علم و ادب و تقویتِ حنجره‌ام برای ترنمِ خوش و ایجادِ ایامِ خوش‌گذرانی، مرا طراری و عیاری و جنگ‌آوری نیاموختند که در این روزگار آنچه از همه کاراتر و پسندیده‌تر است ترفند و تردستی و زور بازوست و چابک‌پایی!

و در پیِ آهی که از سینه برآمد افزود: به‌جانِ خاتون، همه‌ی ته مانده‌ی عمرم را به دمی توان‌مندی می‌فروشم! و اما در باره‌ی فرزند، نگفتم. هرگز به تو نگفتم، نه آن‌وقت‌ها که جوان بودیم و تو برای داشتن‌اش بی‌قراری می‌کردی و نه تاکنون که دیگر به آخرِ خط رسیده‌ایم که من، به‌مراتب بسیار بسیار بیش‌تر از تو طالب‌اش بوده‌ام. اگرچه همیشه نقابِ بی‌اعتنائی به چهره می‌زدم و به لودگی می‌پرداختم اما با همه‌ی وجود در آتش داشتنِ فرزند، البته پسر، می‌سوختم. پسری که اگر می‌آمد، نامِ واقعی‌ام را بر او می‌نهادم، نام با صلابتی که به مرور زیر القابِ تزیینی و اشرافی از یاد رفت. او را اسب‌سواری و شمشیرزنی و جنگاوری می‌آموختم، توسطِ بهترین جنگ‌آوران و شجاع‌ترین دلاوران. همه‌ی هست و نیست‌ام را به پایش می‌ریختم. از او چنان پیلتنِ پُر آوازه‌ای می‌ساختم که دمی دیدن‌اش، عقده‌ی سالیان دراز از خاطرم بشوید و به هنگام نیاز....

خاتون مجالِ ادامه‌ی سخن نداد. سرشار از حزن شده بود. سر و روی شوی بوسیدن گرفت. اشک‌ریزان گفت: چه آرزوهایی، چه آرزوهایی! پس تو هم این غم به دل داشتی و نگفتی؟! ... چرا، چرا تا

حالا دم نزدی؟ چرا نگذاشتی آگاه از اندوهِ هم، به بازگشایی عقدی
دل بپردازیم. به جای این که پنهان از دیگری افسوس خوریم و غم بر
غم بیفزاییم، رو در رو ننشینیم و به دل جویی از یکدیگر بپردازیم؟
پس از درنگی کوتاه، افزود: بگو، هنوز هم دیر نشده است. باز

هم بگو، شاید سبک شوی؛ هم تو و هم من. جانِ خاتون بگو!

: می گویم. می گویم. اتفاقاً مصمم به فرو ریختنِ دیوار سکوت‌ام.
از همه‌ی آرزوهایم، از هر آن چه عذاب‌ام می‌دهد و هر آن چه دوست
دارم. از تو، از خودم، از جوانی از دست رفته و ملک ویران، همه را
خواهم گفت؛ یعنی در واقع همه را به تصنیف درآورده‌ام. تصنیفی گاه
عاشقانه، گاه غریبانه، لحظه‌ای بزمی و لحظه‌ای رزمی؛ لبالب از اسطوره
و افسانه و حماسه. حتا برای فرزندِ به دنیا نیامده‌مان، و آرزوهایی که
برایش داشته‌ام. همه را به هم پیوسته‌ام. سکوتِ امشبام بی‌جهت نبوده
است که. آن قدم زدن‌های بی‌پایان، آن در خود فرو رفتن‌ها، دست بر
دست سودن‌ها، اشک ریختن‌ها، بی‌حاصل نبوده است که؛ راه را نشان‌ام
داده‌اند؛ مرا واداشته‌اند تا هرچه می‌بایست به‌تدریج، با گذشتِ عمر
می‌گفتم، یک شبه، همه را در کاسه‌ای بریزم، بگویم. امشب قو، زمان
مرگ را نزدیک دیده است؛ ناگزیر آوازِ رفتنِ سر خواهد داد!

خاتون اعتراض کرد: دیگر از مرگ نگو. از رفتن نگو. این حرف‌ها
را زن. اگر دیگران با شمشیر و زور بازو مرگ می‌آفرینند، تو با داروی
صدایت غم و اندوه را که مرگ‌اند، می‌تارانی. پس چرا از مرگ
می‌گویی، می‌خواهی دل مرا بشکنی، دق مرگ‌ام کنی؟

غم‌خند بر لبان میرزا نقش بسته بود. سر به نشانه‌ی تسلیم
تکان داد. خاتون را کنارِ خود نشاند. مُهرِ سکوت بر لبان او گذاشت. و
سپس، دست در دست و زانو به زانویش، همچنان که چشم به برکه‌ی
مهتاب داشت، شروع به خواندن کرد؛ با چنان شور و لحنی که بر سر
کوه و دشت و روستای خفته، گاه شکوفه می‌بارید و گاه غبار
می‌نشست.

عاقبت، عرصه بر امیر متجاوزان تنگ شد. اگرچه سالیان بسیاری گذشت تا آوازه‌ی رشادت‌ها و دلاوری‌های دلیرمردی آرش نام، کوه و دشت را پیمود و شهر به شهر دهان به دهان گشت تا سراسر ملک در نوردید و لرزه بر پیکر امیر افکند.

بنابر توصیف مردم، آرش، جوانی بود خوش‌سیما، بلندبالا، کوه‌پیکر، با سینه‌ای ستبر، بازوانی پُر توان و دل شیر که به یک‌باره از ناکجاآبادی سر برآورده بود و در آغاز با کمین‌های گاه‌گاهی شبانه در کوره‌راه‌های پرت، در مناطقی دور افتاده، تنی چند از سپاه خصم را زخم زده بود و اندک‌اندک جرأت یافته، پیش آمده، به شهرهای کوچک و سپس بزرگ و بزرگ‌تر رخنه کرده، در سیاهی شب به دل شب‌گردان زده، عده‌ای را گوش تا گوش سر بُریده و برخی را بی‌بینی و گوش، چون بختکِ هراس، بین لشگریانِ متجاوز رها نموده بود و بدین شکل از سویی دل دشمنان تهی کرده و از سوی دیگر، اقبال عامه یافته بود؛ چندان‌که به مرور ایام بر توان‌اش افزوده و با جمعی از یارانِ ناپیدا که از سراسر ملک به وی پیوسته بودند، به یاری مظلومان برخاسته بود؛ به گونه‌ای که به تدریج برای بیگانگان چه در کوه و دشت و گردنه‌ها و چه در کوچه و چهارسوق و بام‌ها، حتا در خانه‌هایشان هم، جایی امن نمانده بود. کافی بود آهی از سینه‌ی مظلومی برآید تا وی پستو به پستو بکاود و ظالم بیابد و چون هیولای مرگ بر او فرود آید. بعد، کار به جایی رسانیده بود که گاه و بی‌گاه، بی‌واهمه از کثرت دشمن، به قلبِ اردوگاه‌ها شبیخون زده، چنان قلع و قمع کرده که در اندک زمانی دلهره‌ای دائم بر جانِ لشگریان افتاده بود.

وصف شمشیرزنی‌ها و چابک‌سواری‌های آرش، بازوی شمشیرزنان و مهمیز اسب‌سواران بیگانه را سست، چشم‌هایشان را نگران کرده، در عوض، به مردم، از خُرد و کلان جرأت و جسارت بخشیده بود؛ به شکلی که نامِ او آمیخته با شادی انتقام و لذتِ امید، در گوش‌ها زمزمه می‌شد.

اگرچه توسطِ سران سپاه و طراحان جنگی طرح‌ها و ترفندهای بسیاری برای بدام افکندن وی تدارک دیده شده بود اما شگفت آن‌که او سایه‌آسا بی‌آن‌که دیده شود یا به تله‌های بسیار که سرِ راه‌اش گسترده می‌شد گرفتار آید، به هرجا که می‌خواست رخنه می‌کرد، ضربه می‌زد، می‌کشت و می‌برد. و همین دست نیافتنی نمودن‌اش موجب شده بود چنان بیمی بر جان بیگانگان عارض گردد که هم‌صدا با مردم، برایش حماسه‌ها و افسانه‌ها بسازند و شب و روز در ترس و عذاب سپری کنند و حتا از سایه‌ی خود نیز به‌رم‌اند.

اوضاع که بدین منوال می‌گذشت، از سویی مردم کوچه و بازار که به‌تدریج دل یافته بودند، به سرکشی و مقابله و نیز خون‌خواهی از دشمن پرداختند و از سویی دیگر، بیم از مرگ چنان تزلزلی در ارکان حکومت انداخت که می‌رفت در آتیه‌ای نزدیک، شیرازه‌ی زمام‌داری از هم بگسلد.

سرانجام امیر که عرصه بر خود و یاران تنگ دید، در آخرین ایامِ سروری به اندیشه‌ی یافتنِ چاره‌ای کارساز، پیران و کارآزمودگان به شور طلبید و رأی پرسید و بنابر سفارشِ آنان، بازماندگانِ گرد آورد و فرمود: هرچند زبده‌ترین جاسوسان ما در ردگیری و یافتنِ خصمِ توفیق نیافته‌اند، اما مرا اراده است به هر شکل ممکن و به هر بهایی هرچند گزاف، مرگ وی را پیش از مرگ خود اندازم!

بعد، با وعده و وعیدهای بسیار از جمله به نکاح در آوردنِ جمیل دخترِ خویش و تفویضِ فلان و بهمان امارت به یابنده و رجزخوانی‌ها و حماسه‌سرایی‌های بسیار، همه را هم‌دل کرد تا به هر بهایی نشانِ آرش بجویند و ردش بگیرند، که آنان نیز به شوق آن همه تنعمِ موعود، تلفاتِ فراوان دادند و زمانِ بسیار صرف کردند، و نیز با تکیه به حدس و گمان‌ها و کاوش در پستو به پستوی افسانه‌ها و به‌هم پیوستنِ نشانه‌ها از هرسو و هرجا، و هم‌چنین، افزودن به شکنجه و آزارِ مظنونان، عاقبت ردش بگرفتند و شهر به شهر گشتند تا به ده‌کوره رسیدند و به خانه‌ی میرزا، که اکنون دیگر میرزایی نمانده بود.

خاتون خمیده‌ی سپید موی‌ای را یافتند، پیرزنی پیر و پوسیده، با سر و دستی لرزان و گوش‌ی سنگین، که نه از نهیب‌های مکرر می‌هراسید و نه از خشم و خروش‌های آتش‌فشان‌گونه‌ی بیگانگان.

به تازیانه‌اش گرفتند و شکنجه‌ی بسیار دادند که پناهگاهِ آرش باز گوید. نخست، آشنایی حاشا کرد و از بیخ و بن منکر وجود چنین شخصی گشت و بعد که اصرارشان دید، به پرخاش پرداخت و چندان در امتناع پایداری کرد که امیر ناگزیر قدم پیش گذاشت. امر فرمود گیسوی وی به دُم قاطر بندند اگر لب نگشاید؛ که این تهدید نیز افاقه نکرد. لاجرم تمهیدی اندیشید. بانگ زد پیرزال را برهنه، بر کوی و برزن بگردانند.

این فرمان، ریشه بر تنِ خاتون نشاند که او مرگ را خوش‌تر داشت از بی‌آبرویی. به‌زاری پرداخت که نتیجه نداد. ناگزیر امیر را سوگند داد چنانچه مأمّن آرش بازگوید وی را بیرون نیارند و نسوزانند، که همه‌ی هراس‌اش همین بود.

امیر سوگند خورد. روانه شدند؛ جمعی شادمان و خروشان و زنی سر در گریبان، افتان و خیزان که به گُندی و بسیار سخت قدم برمی‌داشت. و در پی، اندک اهالی ده، به همراه گروهی کثیر از مردمانی نگران و غبارآلوده که از گوشه گوشه‌ی سرزمین، به شوق دیدن چهره‌ی افسانه‌ای آرش پابه‌پا، اما پنهان از دیدِ دشمنان، مسافت‌های بسیاری را پیموده بودند.

کوچه‌های پست و بلندِ خاک‌گرفته‌ی روستا، و پارسِ سگانِ هراسیده‌ی گریخته به پشتِ در و بر بام‌ها را پس سر نهادند و پیشاپیشِ ابری از غبار از دشتِ زرد گذشتند تا به گورستان رسیدند.

خاتونِ پیر توان از دست داد و در هم شکست. با تنی خونین بر مزاری افتاد و شرمگین مویه کرد: جانِ جانان‌ام می‌بینی آخرِ عمری به چه کاری واداشتن‌ام؟ می‌بینی این از خدا بی‌خبران چگونه حرمتِ تو و حرمتِ مرا شکسته‌اند؟ به خدا اگر بند از بندم جدا می‌کردند، اگر گوشتِ تن‌ام را تکه‌تکه می‌کنند و به خوردم می‌دادند، لب نمی‌گشودم

که؛ ولی چه کنم با ترس از رسوایی میرزا. این کافران را هیچ شرم و حیایی نیست. می‌دانم، می‌دانم عزیزجان، تو نیز اگر زنده بودی هرگز روا نداشتی آن‌که نام تو را تا ابد تاج سر دارد، به ذلت بی‌آبرویی بیفتد. با این حال شرمندهام میرزا جان. شرمندهام. می‌بینی که، کشان‌کشان مرا آورده‌اند تا آرش‌مان را نشان‌شان دهم؛ فرزندان را می‌خواهند؛ در حقیقت دلاور پسر تو را، پهلوان اسطوره‌هایت، شاهزاده‌ی رویاهایت. می‌خواهند به‌خیال خودشان، لابه‌لای ترانه‌هایت را بکاوند، او را بیابند، میان آرزوهایت. می‌یابندش میرزا جان، او را می‌یابند؟...

با آن‌که سرِ خونین و خاک‌آلوده‌ی خاتون، چون گوی جهنده‌ای به الواح قبرها می‌خورد و غلتان بر خار و خاشاک در پی قاطری چموش، دور و دورتر می‌شد از اجساد به خون غلتیده‌ی دشمنان؛ اما امیر تنها مانده‌ی در بند را با آن‌که از هر سوی پیدا و ناپیدا سنگی بر سر و دشنامی در گوش می‌نشست، دل برگرفتن چشم از نام نبشته برگور نبود.

کرمانشاه ۱۳۸۳/۳/۳

کرمانشاه ۱۳۸۳/۳/۱۶

عروسک‌ها

نمی‌دانم کی از زیر خیمه‌ی سیاهِ این فاجعه بیرون می‌روم. نمی‌دانم کی از این دایره‌ی بسته‌ی زمانِ منجمد خارج می‌شوم. انگار باید برای همیشه دور خودم بگردم و دنبال گم‌شده‌ام باشم؛ همیشه و در همه‌حال. حتا حالا. حالا هم بعد از آن همه سال، همان سوال همیشگی را از خودم می‌پرسم، بارها و بارها: پس چرا دیگر کسی ضرب نمی‌زند؟... پس چرا دیگر کسی ضرب نمی‌زند؟... پس چرا دیگر....

و آرام سر بلند می‌کنم و به انتهای خیابانِ وسیع و پُر ترافیک نگاه می‌کنم که خلوت است انگار. که انگار در آن دوردورها مردی ایستاده است. مردی با تنی که هر آن آماده‌ی شکستن است؛ با سری خم شده روی کاسه‌ی ویلون، ویلون روی شانه. و آرام آرام پیش می‌آید. با هر قدم، آرشه را به سوز تمام به تارها می‌کشانند. همه‌می خیابان را نمی‌شنوم. کسی راه نمی‌رود؛ یا این جمعیتِ انبوه فقط سایه‌های سرگردانی‌اند بی‌صدا، خاموش؟! سرگردانی‌اند بی‌صدا، خاموش؟! سرگردانی‌اند بی‌صدا، خاموش؟! سرگردانی‌اند بی‌صدا، خاموش!...

غلغله‌ی ذهن‌ام یک‌ریز تکرار می‌شود: باید فرار کنیم.... باید فرار کنیم.... باید....

به اطراف نگاه می‌کنم. سایه‌ی خانه‌ی سرد و ساکت، با روشنایی رنگ‌پریده‌ی دل‌گیرش روی نگاه‌ام سنگینی می‌کند؛ آن قدر که خیال می‌کنم هنوز با تردید، پاکشان از این اتاق به آن اتاق می‌روم و پشتِ هر پنجره و پرده‌ی آویخته‌اش می‌ایستم و به تیرگی‌شان زل می‌زنم. در هر اتاق، ماتم مثل کومه‌ی بزرگِ سیاهی خیمه زده است؛ و آهنگی

دور و محزون از هر گوشه‌اش سر می‌کشد؛ پیش می‌آید و با همه سنگینی‌اش به دل می‌نشیند؛ طوری که انگار در هر زاویه‌ی این خانه، کسی در دورترین نقطه‌ی ممکن نشسته است و با سوز دل آرشه را به ویلون می‌کشد و اندوه و گرفتگی و حسرت را می‌نوازد تا مثل تارهای غبارگرفته‌ی عنکبوتی پوسیده ما را در خود بگیرد و به‌فشارد. باید دست و پایی زد، شاید این تارها پاره شوند.

مهرداد گفت: پاشو برویم بیرون کمی هوا بخوریم، هاجر!

نگفت: دل‌مان باز شود.

نگفت: دیگر طاقت ماندن توی خانه را نداریم.

فقط گفت: هوا بخوریم، هاجر!

هوایی که واقعاً به آن احتیاج داشتیم، به آن نیاز داریم. می‌دانستم حرف‌های زیادی برای گفتن دارد، اما نمی‌گوید؛ نمی‌خواهد که بگوید.

بیرون آمدیم. در را پشت سرم بستم و راه افتادیم. کوچه، خلوت بود، به‌قدری خلوت که سکوت‌اش امتداد یافته و با من آمده است؛ طوری که گمان می‌کنم هنوز آن‌جاییم، در حال رفتن. و همه‌ی همسایه‌ها رفته‌اند؛ یا این صورتک‌های توی قاب پنجره‌ها و این سایه‌ها که از این‌سمت به آن‌سمت می‌روند و این زمزمه‌ها همه و همه وهم است، خیال.

گوش می‌دهم شاید صدای شور و شادی و قهقهه‌ی خنده‌ای را بشنوم. جز خش‌خش سایش سکوت بر سکوت زمزمه‌ای اگر هست، فقط سوز و کشش آن آرشه است و ناله‌ی تارهای ویلون، آن‌هم به صورتی گنگ. ویلونی که مردی غریب می‌نوازد. و تک و توک رهگذری اگر می‌گذرد، هیئت‌اش در مه است، یا دود، یا توی غبار، یا تلالو سرابی است در کویر؛ دور و لغزان و دست نیافتنی.

سر بلند می‌کنم شاید پرواز پرنده‌ای را ببینم توی آسمان. پاره ابر سفید کوچکی در گوشه‌ای از آن وسعت بی‌انتهای تنها مانده است. مثل عروسک قشنگی می‌ماند که لباس سفید پوشیده باشد، با

حاشیه‌ای از تورِ سرخ. عروسکی که معصوم و غم‌گرفته، نگرانِ رفتن و گم شدن خورشید است.

از خودم می‌پرسم: حالا هم از تاریکی می‌ترسد؟...

پنجه‌ای نامرئی به سینه‌ام چنگ می‌زند. گلویم را می‌فشارد؛ فشاری خُرد کننده، خفه کننده، سیاه؛ طوری که حس می‌کنم باید داد بزنم شاید با ارتعاشِ صدایم این پرده‌ی تیره و این تاریکی پاره شود. و سوز، سوز تمام نشدنی آرشه. انگار در تاریک‌ترین نقطه‌ی زمان ایستاده‌ام و آن‌چه نواخته می‌شود، آهنگِ سنگین و سیاهی است که از اعماق تاریکی سر می‌کشد و جلو می‌آید و روی همه‌چیز سایه می‌اندازد و غبارمانند، همه‌جا می‌نشیند و دوباره از دورترین نقطه‌ی ذهن‌ام، محزون‌تر، موثرتر و سوزاننده‌تر سر می‌کشد و می‌آید تا کم‌کم کاسه‌ی سرم را پُر کند.

لب که تکان نمی‌دهم، اما بارها و بارها پرسیده‌ام و می‌پرسم: پس چرا دیگر کسی ضرب نمی‌زند؟... پس چرا دیگر...

و به قدِ بلند و کمی خمیده‌ی مهرداد نگاه می‌کنم. به او که دوسه قدم جلوتر از من می‌رود، رو به غروب. با سری پایین افتاده و تنی کشیده شده به جلو؛ و شتابی که در قدم‌های گندش پنهان است؛ طوری که انگار می‌کوشد از خودش بگریزد. دلام می‌سوزد. هم برای او و هم برای خودم. برای خودم چون این آتشِ توی سینه‌ام هیچ‌وقت خاموش نمی‌شود؛ و برای او که خیال می‌کنم این دیوارهای بلندِ سختِ سیمانی محاصره‌اش کرده‌اند.

هنوز خمِ کوچه پیشِ رویم است. حس می‌کنم سوز صدای آرشه، از پشتِ دیوارهای بلندِ خاکستری رنگِ دو طرف بالا می‌رود و فضای کوچه را پُر می‌کند. دلام می‌خواهد بمانم و آن‌قدر به حزن این آهنگ گوش بدهم که زیر سنگینی‌اش له شوم.

می‌مانم. صدای زلالِ سارا در گوش‌ام می‌نشیند: ماما، نیگا!

چقدر شیرین است. چقدر گواراست این صدا. نگاه می‌کنم به عروسک‌های قشنگِ پشتِ ویتَرین. هرکدام به‌شکلی. همه زیبا و

معصوم، با لپ‌های برآمده، طوری که انسان هوس می‌کند لپ‌شان را گاز بگیرد، یا ببوسد. وسطِ ویتَرین، عروسکِ بزرگِ ظریفی را گذاشته‌اند؛ آن قدر ظریف که مثل شاخه‌ای گلِ سرخ می‌ماند؛ با لباسی از تور سفید، چشم‌های سیاهِ غمگین و مژه‌هایی بلند. موهای سرش را شانه کرده، روی شانه‌های سفیدِ لطیف و قشنگ‌اش ریخته‌اند. دماغ کوچک نقلی و دهانی غنچه مانند دارد. دست‌هایش را باز و رو به جلو دراز کرده است؛ طوری که انگار خودِ ساراست که مشتاقانه به آغوش من می‌شتابد. دلام می‌خواهد زانو بزنم، بغل باز کنم و یک بار دیگر به سینه‌ام به فشارم‌اش.

می‌گوید: شکل منه، ماما. درس عین خودم. نیست؟ نمی‌توانم دهان باز کنم. لب‌هایم می‌لرزد. چند مرتبه به نشانه‌ی تأیید سرم را بالا و پایین می‌برم و همین حرکت باعث می‌شود تا قطره‌های درشتِ اشک روی گونه‌هایم بچکد.

: بس کن دیگر. این جور همه‌مان نابود می‌شویم! به خودم می‌آیم. سر برمی‌گردانم و مهرداد را می‌بینم که با صدای محزون‌اش زیر گوش‌ام نجوا می‌کند. کنارم ایستاده است و حسرت‌زده به عروسک نگاه می‌کند. با دست اشاره می‌کنم و پره‌های بینی‌ام می‌لرزند: می‌بینی مهرداد. می‌بینی چقدر شبیه است؟ این ابروهای نازکِ قشنگ را می‌بینی؟ آن دماغ کوچک را؟ آخ که چه دست‌های ظریفی دارد این بچه!

دستی ناپیدا آرشه را به ویلون گم‌شده در ذهن‌ام می‌کشد. کشیدنی که انگار آهِ پُرسوزی است که می‌خواهد سینه‌ام را بدرد. مهرداد سرانگشت‌ام را می‌گیرد و آرام مرا دنبال خودش می‌کشد. قدم که برمی‌داریم، نگاهِ خودش جا می‌ماند. می‌گوید: قیمت‌اش خیلی بالاست. اگر داشتیم، حتماً می‌خریدم‌اش.

می‌دانم که باید با همه‌ی توان جلوی خرج‌های زائد و نسبتاً زائد را بگیریم تا بتوانیم هزینه‌ی تحصیل فرزندِ غریب‌مان را تأمین کنیم. ساکت می‌مانم. پسرها بی‌اعتنا به ما، پُشتِ ویتَرین مغازه‌ی لوازم

ورزشی ایستاده‌اند. بهزاد، خوش‌حال از آمدن بهنام، مرتب سوال می‌کند و از آن‌جا می‌پرسد و یا به داخل ویتترین اشاره می‌کند و چیزی را نشان می‌دهد. بهنام سعی می‌کند با صبر و حوصله به همه‌ی سوال‌هایش جواب بدهد. اگرچه صورت او هم پشت پرده‌ای از درد پنهان است اما درد او کجا و درد من کجا. او به فکر نداری و تنگ‌دستی ماست و من آتش گرفته و خاکستر شده‌ی فراق بچه‌هایم هستم.

از کنارشان که رد می‌شویم مهرداد صدایشان می‌کند تا بیایند. باید از عرض خیابان بگذریم؛ اگرچه از ماشین‌ها بیزارم. اگرچه این آهن‌قراضه‌ها برایم گرگ‌های سیاهی‌اند کمین کرده تا وجودم را، تا همه‌ی شادی‌ها و امید و آرزوهایم را پاره‌پاره کنند اما باید از میان‌شان رد شد. پنجه‌ام را باز می‌کنم و دست‌ام را رو به پشت دراز می‌کنم تا سارا با دست کوچک‌اش انگشت‌ام را بگیرد. دلام می‌لرزد؛ مثل همیشه؛ مثل هر دفعه که خیابان را می‌بینم. می‌ترسم صدای ترمز شدیدی را بشنوم و برگردم و ببینم بازهم غرق در خون است. می‌دانم مهرداد بیش‌تر از من رنج می‌برد اما او به روی خودش نمی‌آورد. تودار است. این نیست که مثل من دم به ساعت کنجی بنشیند و زانوی غم بغل کند و مویه سر بدهد. مرد خانه است. باید غرورش را حفظ کند. وسط خیابان که می‌رسیم، مهرداد سر برمی‌گرداند و دست دراز شده‌ام را می‌بیند به پایین. نگاه‌اش در نگاه‌ام می‌نشیند. پرده‌ی تیره‌ای روی حلقه‌ی چشم‌هایش موج می‌زند. دست‌ام را پس می‌کشم و سعی می‌کنم بغض توی گلویم نشکند. صدای کشیده شدن پُرسوز آرشه به ویلون هنوز ادامه دارد. به پیاده‌رو که می‌رسیم دیگر بی‌طاقت می‌شوم. می‌گویم: اقلای یکی از این عروسک‌های ارزان قیمت را بخریم!

می‌پرسد: برای کی....

و بلافاصله حرف‌اش را ناتمام می‌گذارد. می‌داند سارا آن‌قدر برایم عزیز است که هروقت از خانه بیرون بیایم، هرقدر هم که جیب‌مان خالی باشد، باز برایش چیزی می‌خرم.

خم می‌شوم. عروسک را برمی‌دارم. مردِ دست‌فروش که بساطاش را گوشه‌ی پیاده‌رو پهن کرده، چشم‌اش به دست من است. عروسک بی‌روح است. نه رنگ و لعابی دارد و نه سرخی‌ای بر لپ‌ها. با دهانی که انگار یخ کرده است، کوچک و سرد. پارچه‌ی زمختِ کُرک‌داری تن‌اش کرده‌اند. کیفام را باز می‌کنم و یک اسکناس بیست تومانی کهنه بیرون می‌آورم و به دست‌فروش می‌دهم. مطمئن‌ام سارا به همین هم راضی است؛ دخترکِ ملوس و قانع‌ام.

مهرداد می‌پرسد: خب، کجا برویم؟

سارا دست‌ام را تکان‌تکان می‌دهد، می‌کشد و می‌کوشد خم شوم تا زیر گوش‌ام بگوید: پارک! می‌گوییم: پارک.

به طرفِ پارک می‌رویم. مهرداد شانه به شانه‌ام قدم برمی‌دارد و با هر قدم چیزی می‌گوید تا رشته‌ی افکارم را پاره کند. از آثارش می‌گوید: سنگ‌سازان، امیدِ انسان، به یادِ بهشت؛ و از سختی‌ها و خاطراتِ خوشِ موقعِ ساختنِ شان. بعد، از گفت و گوی عیسی در معبد می‌گوید و این‌که دل‌اش می‌خواهد چطور تمام‌اش کند. حتا دنباله‌ی کلام را به رهروان عمر می‌کشاند و شوقی که هنگام هدیه‌ی آن به من، در چشم‌هایم دیده بود. می‌گوید: می‌خواهی همان شعرِ فریبرز ابراهیم‌پور را برایت بخوانم که آهنگ را بر اساس‌اش ساختم؟

و می‌خواند. اما من چشم به چرخ‌فلکِ بلند دوخته‌ام که می‌چرخد و سارا آن بالا، درست در بلندترین نقطه نشسته و درحالی‌که قهقهه‌ی شادِ کودکانه‌اش را در هوای بهاری رها کرده است، ذره‌ای ترس هم در صدایش موج می‌زند که مثل بلور می‌ماند. باد توی دامن سفیدش می‌پیچید و پاهای کوچک لطیف‌اش را نمایان می‌کند. کبوتر سپیدی را می‌ماند که به پرواز درآمده باشد. نگاه‌اش به آسمان است. انگار به پروازِ پرنده‌ها فکر می‌کند و یا دل‌دل می‌کند به ابرها چنگ بزند.

صدایم می‌لرزد: از آن بالا نیفتد پایین!

صدای حسرت‌زده‌ی مهرداد در گوش‌ام می‌پیچد که جواب می‌دهد: تا حالا هیچ‌کس از آن بالا نیفتاده پایین! پرسش‌گرانه چشم به چشم‌اش می‌دوزم تا معنی حرف‌اش را بفهم‌ام. قامت‌اش محو به نظر می‌رسد و نگاه‌اش دور؛ انگار آن طرفِ مه ایستاده است؛ یا بین ما بارانی می‌بارد شدید، اما بی‌صدا. مدتی که می‌گذرد، می‌گوید: بهتر است دیگر برگردیم! به آسمان نگاه می‌کنم. سرخی غروب رو به تیرگی می‌رود. این سمتِ افق تیره است و آن‌سمت، آخرین پرتوهای خورشید به خون نشسته است. از خودم می‌پرسم: از خانه که بیرون آمدیم مگر غروب نبود؟!

می‌بینم این‌مدت همه‌اش غروب بوده است. غروب و شب، غروب و شب. هیچ‌وقت صبح نداشته‌ایم. به پشتِ سرم که فکر می‌کنم، خیال می‌کنم از عصر تا حالا فقط یک مسیر منحنی را طی کرده‌ایم و برای برگشتن به خانه کافی است کمانه‌ی کوچکی را پشت سر بگذاریم تا این دایره بسته شود.

بهزاد با بازگشت موافق نیست اما مهرداد احتیاج دارد هرچه زودتر برگردد، برود گوشه‌ای خودش را حبس کند. باید کنجی گیر بیاورد، در لاک خودش بخزد و ظاهراً بگوید: به فکر ساختن یک آهنگِ جدیدم!

مطمئن‌ام این‌مرتبه، پُر سوزترین آهنگ‌اش را می‌سازد. قبول می‌کنم. اگرچه می‌دانم وقتی هم که برگردیم باز در هر حالی که باشیم، حتا موقع تهیه‌ی شام، سارا لحظه‌ای تنهایی نمی‌گذارد. دوروبرم می‌پلکد. با شیرین‌زبانی‌های کودکانه‌اش سرم را گرم می‌کند. مرا می‌خنداند. سر به سرم می‌گذارد. گاهی هم می‌خواهد صدایم را در بیاورد با بهانه‌گیری‌های نابه‌جا... نه، نه، به‌جایش، با بهانه‌گیری‌های به‌جایش. از این‌طرف به آن‌طرف می‌رود. توی آشپزخانه، توی اتاق نشیمن، به همه‌جا سر می‌کشد. گاهی می‌خندد. گاهی یک‌ریز حرف می‌زند، با من، با خودش، با عروسک‌اش وقتی که نی‌اش را توی حوله می‌پیچد و کنار خودش می‌خواباند. بلد نیست لالایی بگوید اما

مرتب با انگشت‌های کوچک‌اش آن‌را تهدید می‌کند: جیش نکنی ها. جیش نکنی ها، مامان دعوات می‌کنه!

حتا حالا هم آشکارا صدای پاهای لطیف‌اش را می‌شنوم که توی حیاط، آب‌پاش بزرگِ آهنی را پُر کرده، به زحمت بلند کرده است تا به گل‌های باغچه آب بدهد. چقدر از این‌که کفش‌هایش موقع راه رفتن تق و تق صدا می‌کند خوش‌اش می‌آید، قربان‌اش.

می‌پرسد: ماما، پس دیگه کی می‌رم مدرسه؟
می‌گویم: همین امسال. حالا دیگر شیش سال‌ات شده. پاییز که بیاید تو هم می‌روی مدرسه.

می‌پرسد: پاییز کی می‌آد؟
جواب می‌دهم: به همین زودی.
راه که می‌رویم، صدای خشکِ خُرد شدنِ برگ‌ها را زیر پایمان می‌شنوم. سراسرِ پارک با برگ‌های زرد و نارنجی مچاله شده، فرش شده است.

مهرداد می‌پرسد: بستنی می‌خوری؟
جواب می‌دهم: نه.
مطمئن‌ام خودش هم نمی‌خورد. می‌گوید: آقا، دوتا بستنی بده! اعتراض می‌کنم: سه تا. سه تا بگیر. پس سارا چه؟
نگاه‌ام می‌کند. حالا دیگر کشش آرشه و ناله‌ی تارهای ویلون را توی چشم‌های او می‌بینم. بستنی را به دست‌ام می‌دهد. بهنام رغبتی به خوردن ندارد اما لازم می‌داند با حرکات‌اش فاصله‌ی سنی بین خودش و بهزاد را بُرد تا انس بیش‌تری به‌وجود بیاید. قدم که برمی‌داریم، آن دو همان‌طور گرم گفت‌گو هستند. بهنام می‌گوید: بخوان. سه‌چهار سال دیگر که دیپلمات را گرفتی می‌برمات آلمان پیش خودم!

از خودم می‌پرسم: پس کی بماند این‌جا؟...
دایره بسته شده است. به خانه رسیده‌ایم. هوا تاریکِ تاریک است. کلید در قفل می‌چرخد. اتاق‌ها مثل موجوداتِ وحشت‌ناکِ

افسانه‌ای دهان‌های سیاه‌شان را برای بلعیدن ما باز کرده‌اند. وقتی که می‌خواستیم برویم، از نور دل‌گیر اتاق بیزار شده بودیم. رفته بودیم شاید شادی گم‌شده را پیدا کنیم. فکر کرده بودیم: بچه‌ها چه گناهی دارند که زیر خیمه‌ی اندوه ما قوز بزنند؟

و حالا، باز سیاهی است، سیاهی و دل‌گیری و گم‌کردگی. داخل تاریکی را می‌گردم. سعی می‌کنم با نگاه‌ام این پرده‌ی دلهره را پاره کنم و هرچه زودتر سارا را ببینم: چرا با ما نیامد؟ نکند مریض باشد. نکند گوشه‌ی اتاق خوابیده باشد؟ توی این تاریکی که چشم چشم را نمی‌بیند!... یعنی این قدر بی‌عاطفه شده‌ام که بدون دخترم می‌روم تفریح؟

مهرداد کلید برق را می‌زند. یک‌مرتبه صدای ترمز شدید ماشین‌ی سوز ویلون را قطع می‌کند. جسم کوچکی به جلو پرت می‌شود. پرنده‌ی قشنگی پَرپر می‌زند و در خون می‌غلتد. مهرداد مشتش به سرخودش می‌کوبد و من با همه‌ی وجود جیغ می‌کشم. بهزاد به لکنت افتاده است. هراسان، یک‌بند تکرار می‌کند: مامان، سارا. مامان، سارا!!

و با عجله بیرون می‌رود و دوباره می‌آید. همان‌را می‌گوید و می‌رود. می‌رود و می‌آید. دوباره و دوباره: مامان، سارا. مامان، سارا. سارا!!

من گیج و گنگ به اطراف نگاه می‌کنم. سارا توی اتاق نیست. همه‌جا سرد و ساکت است. هیچ همهمه و هیاهویی نیست. نور سرد و بی‌روح لامپ به شکل آزار دهنده‌ای همه‌ی زوایای تاریک را روشن می‌کند اما انگار هنوز لایه‌ی غبار سیاه رنگی به همه‌جا سایه انداخته است.

مهرداد می‌گوید: بستنی که آب شد!

لحن‌اش دل‌سوزانه است؛ مثل کسی که از عزیزش قطع امید کرده باشد. نگاه می‌کنم. از کنار انگشت‌هایم قطره‌قطره به زمین می‌چکد. آرشه با سوز هرچه تمام‌تر کشیده می‌شود. عروسک توی

دستِ عرق کرده‌ام خیس شده است. بستنی را داخل سطل زباله می‌اندازم و عروسک را به سینه‌ام فشار می‌دهم. بهزاد می‌گوید: گردش خوبی بود ها!

بهنام سر تکان می‌دهد. از شادی او شاد است. ویلون، گوشه‌ی اتاق قرار دارد. آرشه به شکل مورب روی آن مانده است. مهرداد درحالی که به طرف آن می‌رود آهسته زیر گوش‌ام می‌گوید: سعی کن فراموش‌اش کنی. یا اقلأً کم‌تر بهش فکر کن، اگر می‌توانی! نمی‌توانم. نمی‌توانم. من مادرم.

ذهنِ قفس ، پَرِ خِیال

بیرون، درخت‌ها سایه داشتند و بوته‌ها غنچه. دیده بودشان. فکر کرد:
اگر نمی‌آمدم، حالا آواز می‌خواندم!

روی بلندترین شاخه نشسته بود. شاخه آرام آرام خم و راست می‌شد. گرمای آفتاب پرهایش را نوازش می‌کرد. چشم‌اندازش باغ بود با گل‌های رنگارنگ، پرنده‌های نغمه‌خوان، پروانه‌های رقصان، خانه‌ای خشتی در نزدیکی، و دشت وسیع سبز در دوردست.

عطر گل و سبزه فضا را آکنده بود. شاد و ایمن می‌خواند؛ و با هر مکث، چشم به اطراف می‌چرخاند. کومه‌ی دانه را که دید، رشته‌ی تصاویر پاره شد.

با باز شدن گیره‌ی گوشتی، کمی هوا به تن‌اش رسید. مطمئن بود اگر مجالی داشته باشد، تکانی به خودش بدهد، پرها باز می‌شوند، پف می‌کنند و بدنِ مچاله‌اش شکل می‌گیرد.

تپشِ قلب‌اش بیش‌تر شد، این دفعه از شادی؛ از احساس نزدیکی به رهایی؛ اما بی‌درنگ گیره‌ی گوشتی دیگری او را در خود فشرد. ناامید شد.

صاحب گیره گفت : مفت و مجانی که نمی‌شه. منم خرج دارم. دیدین که با گُلِ بدبختی گرفتمش. تازه اون همه دانه‌م که ریختم براش!

صدایی گفت: تو هم که همه‌ش بلدی دیگرونو تیغ بزنی.

: چکار کنم؟ روزگارِش این جوریه دیگه!

کسی دیگه پرسید: حالا باس چقد به‌سفلیم؟

: هر چه بيش تر پول بدين بيش تر آش مي خورين.
 صاحب گيره بود كه جواب داد و دوره افتاد.
 بعد از دقايقی گفت: برکت. حالا همون جور كه قول دادم نمايش
 مي بينين. يه نمايش بي نظير. خوب دقت كنين!
 از خودش پرسيد: مي خواهد چكار كند؟
 و سعی كرد از بين گيره سر بكشد و اطراف را ببيند. اتاق نيمه
 تاريك بود و غبار گرفته، بي هيچ ائاثه و تزئينی؛ با پنجره‌ای زهوار
 دررفته كه به باغ باز می شد. روی هره‌ی پنجره مشتی دانه ريخته شده
 بود. وسطِ اتاق، روی زمينِ خاك‌فرش، اجاقی خاموش بود پُر از
 خاكستر و تكه چوب‌های نيم سوخته.
 : پس چی شد ديگه؟ حوصله مون سر رفت!
 : الان. صب كنين سيگارمو تا ته بكشم.
 فشار گيره بيش تر شد. ديگر نتوانست همه جا و همه چيز را
 به وضوح ببيند. حالا فقط شبح سه هيولای تيره را می ديد كه نشسته
 بودند و مشتاقانه چشم دوخته بودند به هيولای چهارم كه او را در
 مشت می فشرد. دهان يکی از آن سه نفر كه نشسته بودند يک‌ريز
 می جنبید و گاه تق تق صدا می كرد.
 : يعنی راپ راپ قلبام را می شنود، حس می كند؟... اگر حس
 كند كه دل اش می سوزد ول ام می كند بروم. شايد نمی داند چه حالی
 دارم. نمی داند جوجه هام منتظرند. جوجه های معصوم تا چند دقيقه
 ديگر گرسنه می شوند. صدام می كنند. بی نتيجه. بی نتيجه!
 دو تا از جوجه ها سر روی شانه‌ی هم گذاشته، خوابيده بودند.
 سومی پياپی جابه جا می شد. غارغار كلاغی به گوش رسيد. هر سه آماده
 نشستند. سايه‌ای به سرعت از روی لانه گذشت. جوجه ها هراسان شدند.
 زيك كشيدند. صدايشان از پشتِ فاصله تا ذهن مادر امتداد يافت.
 انگشتی زير پرهايش خزيد. نقطه‌ای از بدن اش را گرفت و
 كشيد. انگار خار به تن اش فرو کرده باشند. تكان خورد. در خودش

جمع شد از درد. جیک کشید، کسی پق، زیرخنده زد. کسی ساکت ماند و فقط نگاه کرد. سومی غرید: این بود اون همه نمایش نمایش که می‌گفتی؛ گذاشتیدمون سرِ کار؟

: صبر کنین، این تازه اول‌شه. کجاشو دیدین!

همان‌که خندیده بود گفت: ولش کن بره، گناه داره حیوونکی! درد را فراموش کرد. پر زد و رفت توی آسمان: دیگر به دام نمی‌افتم. دیگر بسام است هول و ولا. مگر جا قحط است. مگر هیچ جای دیگر آب و دانه نیست؟ آن‌هم با این همه ترس و لرز. فقط باید مدت کوتاهی مراقب باشم. همین‌که طفلکی‌هام جان گرفتند، می‌برمشان جایی که دست هیچ هیولایی بهشان نرسد. نه این‌ها، نه آن گربه‌ی سیاه که پارسال یکی از جوجه‌هام را خورد و نه هیچ موجودِ دیگر!

آسمان آبی بود، با گرمایی دل‌پذیر. در دوردست‌ها فوجی از کبوتران روی شهر می‌چرخیدند، جمع می‌شدند و باز می‌شدند با هر دور، از مقابل خورشید که می‌گذشتند کم‌رنگ می‌شدند مثل لکه ابرهای کوچکی که به پرواز باشند. و دور که می‌شدند، گاه‌گاهی بال‌هایشان نور آفتاب را باز می‌تاباند.

: بجنبید بچه‌ها، راه زیادی نمانده!

و کوه بلند روبه‌رو را نشان داد پوشیده از لکه‌های وسیع سبز، با رگه‌هایی قهوه‌ای و قله‌ای خاکستری.

سه جوجه بال‌های کوچک و نحیف‌شان را تند و تند به‌هم می‌زدند. می‌کوشیدند کنار به کنار او بروند، ناشیانه، به‌سختی. به نفس‌نفس افتاده بودند. زیر پایشان مزرعه‌ای بود با خانه‌های روستایی؛ مردانی گرم کار؛ زن‌هایی مشغول پخت و پز، شست‌شو. گندم‌ها درو شده بود و از تنور کنج حیاط‌ها دود برمی‌خاست....

دوباره جیک کشید. درد در تن‌اش دوید: یک خار دیگر!

پرده‌ی پندار پاره شد. هر سه لب‌خند زدند. چهارمی شروع به تعریف کرد: این‌و از بابام یاد گرفتم؛ یعنی نونِ ما از این راه درمی‌آد.

بابام نمایش نمی‌ده. می‌بره می‌فروشه. هر چیه‌م درمی‌آره خرج دود و منقل می‌کنه بی‌انصاف!

یکی پرسید: مگه بابات نیس؟

: بابام باشه؛ هرچی دل‌ام بخواد بهش می‌گم.

لحظه‌ای مکث کرد. پرنده یک‌بار دیگر جیک کشید.

ادامه داد: ولی دس‌نهم درد نکنه که هر شب چنگ می‌ندازه

گلوش، جوری که نزیکه چشاش درآد!

کسی گفت: اقلاً بذارش تو قفس، اون جور که بهتره!

دستِ نفرچهارم از حرکت ماند: باشه. اگه شما قبول کنین

حرفی نیس، از خدامه.

و فکر کرد: می‌ذارمش واسه تیغ زدنِ بچه محلا‌ی دیگه!

هراسان شد: نه. نمی‌تونم بمانم توی قفس. سیم‌ها را پاره

می‌کنم. شبکه‌ی توری را می‌درم، هر قدر هم که محکم باشد.

نمی‌ذارم بچه‌هام تنها بمانند، گرسنه بمانند. پیش‌شان نباشم

می‌میرند از گرسنگی. لقمه‌ی چپ گربه‌ها می‌شوند!

همان که آدامس می‌جوید گفت: ولی باس پول‌مونو پس بدی!

آن‌که از همه کوچک‌تر بود گفت: مامان من سردمه!

و نوک به او سایید. زیر پرهایش خزید.

خندید: عزیزکم هوا که سرد نیست. این، نسیم است، نسیم

بهاری. ببین چقدر معطر است. بوی گل و گیاه، بوی علف تازه، بوی

شبیم. بازهم سرده؟

او را زیر سینه‌ی خودش جا داد.

بزرگ‌ترین‌شان غر زد: خودش را لوس می‌کند دختره‌ی نُر.

پس چرا من سردم نیستم؟

: نه دیگه اگه می‌خواین پولاً رو پس بگیرین خب بفرمایین....

جیک کشید، پیایی: اوخ یکی. آخ دو تا. سه تا. اوخ اوخ چند تا،

چند تا....

حس کرد خون روی پوست‌اش راه گرفت. درد در همه‌ی

وجودش دوید. قهقهه‌ی خنده‌ی یکی از آن‌ها را شنید اما نمی‌توانست

او را ببینند. پلک‌هایش را محکم به هم فشرده بود. یکریز جیک می‌کشید. احساس ضعف کرد. فکر کرد اگر خودش را با یاد بچه‌هایش مشغول کند درد را فراموش می‌کند، تسکین می‌یابد. نتوانست. پیاپی جیک می‌کشید. پیاپی نقطه‌ای از تن‌اش گرفته می‌شد و کشیده می‌شد؛ انگار آن که او را در دست داشت بی‌وقفه به تن‌اش خار فرو می‌کرد.

: بد مصب اون قد کوچیکه که می‌ترسم لهش کنم!
و فکر کرد: بعدش با همی چس مثقال می‌شه دلی از عزا درآورد!

آشکارا بوی کباب را حس کرد و مزه‌اش را چشید. حرکات دست‌اش کمی کُند شد: لاکردار بی‌پیر امروز افتاده تو خونه. نهم می‌گه از بس دور از چشم ما می‌لمبونه. درسته وقتایی که می‌آد این‌جا بساطش روبه‌راه‌س...
به اجاق اشاره کرد: رو این چه کبابایی که می‌خوره. حالا دود و دَم‌اش به جهنم، ولی از لمبوندن نیس؛ ازخماریه. آخه خودش بهم گفت دیشب. گفت بد مصبا دیگه منو شناختن. انگار بومم حس می‌کنن، دیگه دور و برم نمی‌آن، چند روزه. حالا تو برو دانه بپاش؛ ولی نصف نصف، یادت باشه!

فاصله به فاصله جیک می‌کشید، درد می‌کشید، صدایش را می‌شنید؛ صدای جوجه‌ها را هم، که منقارِ زردِ کوچک‌شان را باز کرده بودند رو به هوا؛ زیک‌زیک می‌کردند با همه‌ی وجود؛ بی‌خبر از همه‌جا.
: یواش‌تر عزیزکانم، یواش‌تر. مگر گربه سیاهه را ندیدن مدام می‌پلکد دور و بر خرابه؟ پیداتان می‌کند، می‌آید سراغ‌تان‌ها!
همان که گفته بود دوباره تکرار کرد: بجنب دیگه حوصله‌مونو سر بُردی.

حرکات دست تندتر شد؛ نیش خارها هم. چندبار پیاپی جیک کشید. چندبار تقلا کرد. صداها را بُریده‌بُریده شنید. تصویرها را بُریده‌بُریده دید. تصویر گربه‌ی سیاه، صدای جوجه‌ها، شاخه‌ی درختی که خم و راست می‌شد. جیک کشید. دانه‌ها روی ایوان آجرفرش خانه‌ی کاه‌گلی هم ریخته شده بود. جیک کشید. جیک کشید و دام.
: دام را چرا ندیدم؟!

جیک کشید. بعد از هر جیکِ او، قهقهه‌ی بی وقفه‌ی خنده‌ها
 بیش‌تر می‌شد، مثل توپ می‌ترکید. آن‌که او را در دست داشت گفت:
 تازه کجاش و دیدین، صبر کنین، از خنده روده‌بر می‌شین!
 دل‌اش ضعف رفت. جیک کشید. برای لحظه‌ای از حال رفت.
 به‌هوش آمد. جیک کشید. دید گربه رو به خرابه می‌رود. جیک کشید.
 دوباره از حال رفت. دوباره به‌هوش آمد.
 : جیک. چکار می‌کند بی‌انصاف. جیک جیک.
 :آره ارواح دُم‌باش نصف به نصف!
 گربه به خرابه رسید. بو کشید.
 جیک کشید.

سرش را بالا گرفت. ایوان را نگاه کرد که هنوز سقف داشت
 اگرچه دیوارِ یک سمت‌اش فرو ریخته بود. زیک‌زیک‌ها را شنید.
 دوباره جیک کشید، کشیده و پُر درد، پیایی. صدای خنده قطع
 نشد. بدن‌اش شل شد. سرش یک‌بَر افتاد. این مرتبه بیهوشی به درازا
 کشید. کسی متوجه نشد. همه می‌خندیدند. اتاق پُر از همهمه شده بود
 و انتظار.

به‌هوش که آمد، دیگر دردی را حس نکرد؛ هرچند همچنان
 نقطه‌هایی از بدن‌اش گرفته می‌شد و کشیده می‌شد. گربه را دید که
 چنگ به دیوار می‌کشید. هراسان شد. تلاش کرد رها شود؛ مانع شود؛
 نتوانست. کم‌کم قهقهه‌ها فرو نشست. چشم‌ها لبریز از انتظار شد؛ انتظار
 و اشتیاق؛ و دستی که تندتند در حرکت بود؛ شتابان به دستِ دیگر
 نزدیک می‌شد؛ نقطه‌ای را می‌گرفت و می‌کشید. آن دستِ دیگر، جثه را
 در خود می‌چرخاند؛ جثه‌ای گرم، نرم و خون‌آلود.

گربه به دیوار چنگ می‌زد. ردِ پنجه‌هایش روی گچِ چرک‌مرده
 باقی می‌ماند. در تلاش بود خودش را بالا بکشد. جوجه‌ها بی‌خبر از حضورِ
 او هیاهو راه انداخته بودند. منقارشان را باز کرده بودند، با همه‌ی وجود
 مادرشان را صدا می‌کردند.

: گرسنه‌شان است. گرسنه‌شان است طفلکی‌های برهنه‌ام. چقدر
 هم می‌لرزند. خدا مرگام بدهد. خدا مرگام بدهد!

: اینم آخریش، تمام. حالا خوب تماشا کنین!
 : یعنی می‌خواهد ول‌ام کند؟ دست از سرم برداشته؟!
 هنوز گربه به لانه نرسیده بود.
 : آخیش، راحت شدم. عیب ندارد هرچه اذیت‌ام کرد، حلال‌اش.
 بس نیست ول‌ام می‌کند بروم به بچه‌هام برسم؟
 دست باز شد. معطل نکرد. جستی زد و پایین پرید. آماده‌ی پرواز: ممنون. زود برسم خانه. آمدم. آمدم بچه‌ها!
 خیز برداشت، یک بار، دو بار، چند بار؛ اما نتوانست بپرد. به خودش نگاه کرد. روی بال‌هایش، روی دُم‌اش، بدن‌اش، همه‌جا، حتا یک پر هم دیده نمی‌شد. لُخت بود از سرتاپا.
 گربه به لانه رسید. جوجه‌ها قواری سیاه مهیب‌اش را دیدند؛ دم‌اش را که توی هوا تاب می‌خورد؛ زبان سرخ‌اش را که به پوزه‌ی خیس‌اش کشیده می‌شد. ترسیدند.
 قهقهه‌ی هر چهار نفر اتاق را به شدت لرزاند.
 پرنده صدایی شبیه جیک، شبیه جیغ، شبیه جان از سینه بیرون داد و افتاد.

۱۳ / ۳ / ۱۳۷۷ - کرمانشاه

۲۳ / ۷ / ۱۳۷۷ - کرمانشاه

تهمینه

انگار رنگِ سیاهِ جامه‌ی تن ما پیرامون‌مان را نیز تیره کرده است. آشکارا نجوای مویه‌های فروخورده را از ژرفای نگاه‌ها و آه‌هایش می‌شنوم و می‌اندیشم: اگر بانی این زیان، اگر بانی این تراژدی کسی دیگر بود، تهمینه چه می‌کرد؟... شاید قشقرقی... شاید خشم و خروشی و در پایان، انتقامی خونین؛ اما اکنون چه؟

اکنون او توان هیچ کاری را ندارد؛ انگار دست و پایش را بسته‌اند. و رنگِ چهره‌اش تیره شده است، چون زغال. التماس می‌کنم گریه کند، اما فقط چشم به چشمِ خویش دوخته، لب‌هایش را به هم فشرده و غرق در اندیشه است. و من، بی‌آن‌که کوششی کرده باشم، می‌بینم زمان واپس می‌رود، دور و دورتر؛ تا جایی که چین‌های ریزِ چهره‌اش ناپدید می‌شوند و رنگِ تیره‌ی جامه‌اش، روشن. گرد و غبارِ سپیدِ روزگاران رفته که بر گیسویش نشست به وزش نسیمی ملایم روفته می‌شود و همان زمانی را به یاد می‌آورم که گفته بود: نرگس، کمک کن تا موهایم را شانه کنم!

و من، با شانه‌ی آبنوسی در دست به نوازش موهای بلند و سیاه‌اش پرداخته بودم که چون جویباری زلال، جاری در تاریکی تا کمرگاه‌اش می‌رسید. شیار گریزانی که از گذرِ پابوسانه‌ی شانه به جا می‌ماند، نگاهِ بیننده را به خویش می‌کشید و در ژرفای خود گم می‌کرد.

می‌کوشیدم چنان چوبِ آبنوس را بر خرمن گیسویش بکشم که
 خدای ناکرده تاری از آن همه تارِ شِکن‌شِکن عزم جدایی نکند که
 می‌ماندم سرگشته با آن یک تارِ مو چه کنم. پس، همچنان که به
 طواف‌اش مشغول بودم، به هر بهانه‌ای اندک، نگاه‌ام، نگاهِ مشتاق‌ام را به
 جولان و امی‌داشتم تا همه‌ی پهنه‌ی صورت و بلندای پیکرش را
 به‌پیماید و نه از سرِ حسرت، که از شوق این مجاورت به خود ببال‌ام.
 آن‌گاه که لب‌های به‌هم فشرد‌اش را دیدم و سکوتِ
 سنگین‌اش را، همه‌ی وجودم نگاهی شد و کلامی تا رازِ این در خویش
 بودن را بیابم: هرچند هر حالتی چه خشم و چه خنده، چه سرزندگی
 و شوق یا غوطه‌ور بودن در اندیشه، هیچ از زیبایی‌ات نمی‌کاهد و
 هریک لطفی ویژه دارد، اما کاش بگویی به چه اندیشه‌ای که آن،
 این چنین لب‌های نازکات را به‌هم فشرد. بیم دارم ناآگاه لب به دندان
 گزی و این برگِ گل آزرده گردد آخر!

اما او چنان درخود بود که پنداری من هرگز لب به سخن
 نگشوده بودم. پس آن‌گاه که پشتِ سرش قرار گرفتم و شانه را در انبوه
 گیسویش نشاندم، چشم به آینه دوختم که سپیدی صورت او چون
 گوهر شب‌چراغ به آن نور می‌تاباند. و ماندم تا پاسخِ خویش بشنوم:
 تهمینه، با توام، تهمینه!

تکانی اندک که فقط در نگاه‌اش محسوس بود او را به خود آورد.
 خیره به من نگریست.

پرسیدم: زمان درازی‌ست که خاموش برابرِ آینه نشسته‌ای و
 همچنان که چشم به خویش دوخته‌ای، از خود جدایی. بگو کجایی؟
 آه کشید و پس از درنگی بسیار، لب به سخن گشود؛ با صدایی
 چنان دور و سوگوار که گویی پسِ قُله‌ی قاف نشسته بود یا در جنگلی
 تاریک با خود واگویه می‌کرد: دایه، در اندیشه‌ام. اندیشه‌ای که می‌ترسم
 به تو گویم و تو توان شنیدن‌اش را نداشته باشی!

گفتارش سخت و سنگین بود و سایه‌ی اندوه بر سنگینی‌اش می‌افزود.

به‌آنی از خویش جويا شدم: این دخترکِ شفاف که همه‌ی سال‌های عمرِ اندک‌اش را جز به راهِ شادی و شور نپیموده، چه اندیشه‌ای به سر دارد که من با این‌همه سن یارای شنیدن‌اش را ندارم؟!

پس بی‌درنگ جويا شدم: چه اندیشه‌ای؟ چرا مرا چنین می‌پنداری؟

و او به نجوا پاسخ داد: نه، رنجه مشو. می‌دانم که در دامن پاکِ تو پرورده شده‌ام. می‌دانم تا چه اندازه به من نزدیکی و از عشق تو به خویش آگاه‌ام که اگر صد فرزند داشتی بی‌گمان هیچ‌یک را چون من نمی‌خواستی؛ اما اگر رازِ بگویم شاید به خروش آیی و سرِ راه‌ام قامت افرازی؛ اگر چه من بر اراده‌ی خویش استوارم!

کلام‌اش تهی از شادابی بود. پنداری او نه تهمینه‌ی نوجوان، که پیرزالی سال‌خورده بود که لب به رازگشایی از اسرار آفرینش گشوده باشد. بیم بر دل‌ام چنگ زد و پرسشی سترگ در درون‌ام سر به عصیان کشید که: تهمینه‌ام را چه شده؟

اما به یک‌باره شراره‌ای در ذهن‌ام درخشید و سخن شد و بر زبان‌ام جاری گشت: هان، می‌پندارم به دل‌ات پی برده باشم ای شوخ چشم. پس رخصتِ جسارت می‌خواهم تا بپرسم شیرینِ مرا کمندِ ابروی کدام رعنا جوان گرفتار نموده که نیک بختی‌ست او؟

و با ریزشِ کلام به افسون‌اش پرداختم: عشق با همه‌ی شگفت‌زایی و سرکشی و آشنازدایی خویش، نه‌چندان شگفت است که در فهمِ دل‌داده‌ی راستین نگنجد و نه‌چندان سرکش که همه‌ی هستی به هیمنه‌ی تر بسوزد. هر انسانی در هر سنی آماده‌ی پذیرش این مائده‌ی آسمانی‌ست اما این محنتِ پُر لطف شایسته‌ی جوانان است که

در جوانی عاشقی زیبنده‌تر، نه چون مرا که عشق پیری به رسوایی کشاند. پس، دل پاکِ تو پیش از آن‌که گورِ کین شود، چه بهتر گنجایش‌اش سرشار از شورِ عشقی باشد جانانه تا این تنِ طناز و این‌همه شادابی و رعنائی در پی جذبِ همتایی زیبا و شاداب، عطر و گرمایی مطبوع‌تر از خود به‌پراکند. پس پنهان نگهداشتنِ عشقات بی‌هوده است و دور از تدبیر. به من بگو قامتِ رعنائی کدام جوانِ کمر باریک چشمان‌گیرای سیاهات را پُر کرده که جز او هیچ‌کس و هیچ‌جا را نمی‌بینی. بگو این جوان کیست؟ تو را به یزدان سوگند بگو!

التماس‌ام را که دید، در اندیشه شد. پس از درنگی بسیار، به آرامی سر از گریبانِ پندار برداشت و لب‌گشود: پس رأی تو این است که من به جوانکی با خطِ سبزِ نورسته بر پشتِ لب و رعنا تن دل بسته‌ام، هان؟

به‌وجد آمدم: مگر جز این است؟ خب، این تن و بدن تشنه‌ی پیچیدن به نهالی ترکه و تازه و نازک است. مگر نیست؟
خنده‌ای ریز مرواریدِ دندان‌هایش را نمایاند. پاسخ داد: اما من نه این‌که تو می‌گویی، که کامل مردی تناور را نشان کرده‌ام. مردی با سن و سال و بدنی کوه‌پیکر!

نخست گفتارش را شوخی پنداشتم اما شیوه‌ی نگاه‌اش وادارم نمود تا بی‌آن‌که بخواهم، جمله‌ای بگویم بی‌پایان: آخر....
دستِ کوچکِ بلورین‌اش را به نشانه‌ی آگاهی از گفتارم بالا برد: می‌دانم چه می‌خواهی بگویی؛ اما مگر جوانی همه‌ی کمال است؟
و شوخ خندید و افزود: من دل به کسی باخته‌ام که اگر بدانی، سخت در شگفت خواهی ماند!

سراپا گیج شده بودم. می‌پنداشتم خودش و سخن‌اش به یک‌باره برایم غریب شده است. یا این‌که من ناگهان منگ شده‌ام.
نمی‌دانم فریاد زدم یا به زاری که: آخر بگو کیست این مرد.
بگو؟

قهقهه‌ی زلال و سرشار از شیرینی خنده‌اش سکوتِ رازآلودِ اتاق را به هم ریخت. از روی کرسی برخاست و به قدم‌زدن پرداخت، به گونه‌ای که اندام موزون‌اش چرخشی پُرهوس یافت. اندکی دور شد و سپس چرخید و رو به من، بازیگوشانه پرسید: امشب پدر را، کی مهمان است؟ به یک‌باره پنداشتم صاعقه بر سرم فرود آمد. فقط یارای آن داشتم که بگویم: هان؟!

سپس خشک شدم. اما او خندید و افزود: آری همو. همو که پی گم‌شده‌اش می‌گردد؛ با همان یال و کوپال که اگر تُند دست در هوا تکان دهد، بادِ دست‌اش مرا با خود خواهد بُرد. می‌دانی که جوان نیست. رعنا و نازک بدن هم نیست؛ اما تک است. یگانه است! اندک‌اندک به‌خود آمدم، خواب‌آلوده و ناباور پرسیدم: شوخی می‌کنی؟

افراشته قامت در نگاهام خیره شد. سرتکان داد: نه من شوخی می‌کنم و نه تو خواب می‌بینی!

خشمگین غریدم: پس دچار هوس شده‌ای. خندید: هوسِ خرد شدن همه‌ی استخوان‌های تن‌ام؟... نه. اراده‌ای ست که به آن جامه‌ی کردار می‌پوشانم. زبان‌ام را به ریش‌خند آلودم: انگار از پیش می‌دانستی که می‌آید!

و ماندم تا اخگر خشم را در چشم‌هایش ببینم؛ اما او بی‌هیچ رنجشی، چنان‌که گویی با خود واگویه می‌کند پاسخ داد: فکرش را هم نکرده بودم. اکنون که آمده، می‌پندارم از هنگامِ به خشت افتادن‌ام در اندیشه‌اش بوده‌ام!

خویش را باخته بودم. در پی آن شدم که رأیش بزنم: آخر او که پای‌بندِ تو نمی‌ماند. نه تو و نه هیچ‌کس دیگر! گفت: نماند.

گفتم: فقط همین یک امشب این جاست!
 گفت: همین یک شب‌اش نیز بسیار است.
 فریاد زدم: پس از آن دیگر برای تو شویی نخواهد بود!
 از این سخن سخت رنجید. دل شکسته نگاهام کرد: من که زن
 هزارشویه نیستم!
 از نفس افتادم. گویی یک نفس هر راهی را که پنداشته بودم
 رفته بودم. پس ناله‌کنان پرسیدم: به همه چیز اندیشیده‌ای؟...
 سرانجام‌اش را می‌دانی؟
 گفت: از آغاز تا پایان‌اش را به پندار پیموده‌ام!
 به‌زاری شدم: آخر او که زیبایی ندارد. به چه دل خوش
 کرده‌ای؟
 گفت: در پی زیبایی نیستم که، می‌دانی. جوانی را نیز نخواستم.
 : پس چه؟ آخر او که برایت نمی‌ماند، گفتم که!
 دوباره افسوس‌مندانه آه کشید، به گونه‌ای که دو کبوتر سپید
 خفته بر سینه‌اش جابه‌جا شدند. گفت: من نیز این می‌دانم. می‌دانی
 نرگس؟ او یگانه است. او آنی‌ست که دیگر کس نیست. نه زر دارد و نه
 زیبایی اما پا تا به سر مرد است. مردی که سنگینی شکوه نام همه‌ی
 مردان از تابش اوست. و من، نگران تنهایی اویم. آخر او اگر نباشد،
 جهان خالی‌ست!
 ناگه زبان به کام کشید. نیک پیدا بود که بلور بغض در گلویش
 نشسته است؛ چنان‌که گویی ابری تیره بر گلستانی خیمه زده، هر آن
 آماده‌ی بارش باشد.
 چه می‌توانستم بگویم به این فرشته‌ی پاک و اندوه؛ به این
 دخترک تُرد و شکننده که اکنون با لب‌های به‌هم دوخته و چشم‌هایی
 چون دریا ژرف، مواج و رازآمیز به من خیره بود. خیره شدن به‌شکلی
 که پنداشتم اگر تن رها کنم، در آن زلال بی‌انتها غرق خواهم شد.

به زمزمه پرسیدم: پس برآنی که همتایش شوی تا تنها نباشد؟
 ناگهان همانند مارگزیدگان جیغ کشید؛ جیغی ریز با پژواکی
 دل‌پذیر؛ چون برخورد دو پیاله‌ی چینی. و بی‌درنگ دست بر دهان نهاد
 و بانگِ خویش خاموش نمود. لختی شگفت‌زده خیره به من ماند.
 پرسید: من...؟ من؟

هراسان شدم: پس کی؟
 اندکی آسود. به نجوا پاسخ داد: هزاران چون من به همتایی‌اش
 نرسند!

پرسیدم: پس چه؟
 گفت: همتایش باید چون خودش باشد؛ از خودش!
 به چشم‌هایش نگریستم و به گفتارش اندیشیدم؛ در سکوتی
 سایه‌وار و وهم‌آلود؛ بی‌اعتنا به سپری شدنِ هنگام.
 شگفت این‌که هرچه زمانِ بیش‌تر می‌گذشت و بیش‌تر در او
 خیره می‌شدم، آن گفتار و این نگاه بیش و بیش‌تر برایم بیگانه‌تر
 می‌گشت، چنان‌که پنداری او را نمی‌دیدم؛ همان دخترکِ ناز پرورده‌ی
 بالا بلندِ میان باریکِ شوخ و همیشه سرشار از شادیم را نمی‌دیدم؛ او
 که چون حلقه‌ای بر انگشت هرگاه و به هر سو که می‌خواستم،
 می‌گرداندم‌اش؛ اینک در برابرم قامتی بود که با همه‌ی ظرافت و
 زیبایی و تُردی و طنازی، چون کوهی سر به آسمان ساییده، بی‌گزند و
 دست‌نیافتنی می‌نمود.

به یک‌باره گویی به درون‌اش راه یافتم. از آگاهی خویش شاد
 گشتم؛ اما اکنون هنگامِ شادی نبود. هنگامِ زخمِ زبان بود یا ترسیمِ
 دورنمایی از آینده‌ای سرد: هان، پس به امیدِ آنی که شبی با او باشی
 تا برایش پسری بزایی که همتایش باشد. هان؟ خب، اگر پسر نبود و
 دختر بود چه؟

به پندار این که دل به رأیش سپرده‌ام پُر لطف خندید اما کنایه‌ی آمیزش، نقشی سرخ از آزر می ژرف بر گونه‌هایش نشاند. سر فرو افکند و شرم‌گینانه به‌نجوا گفت: اگر دختر بود، هر جا که باشد، حتا پشتِ کوهِ قاف، می‌روم و می‌یابم‌اش و از او پسر خواهم خواست! پرسیدم: همه‌ی عمرِ آتی خویش را به شبی می‌فروشی؟ اگر تو را سبک پنداشت چه؟

سر برداشت و جسورانه نگاه‌ام کرد: به خطا نرو نرگس. شبی را پُر هراس سر می‌کنم تا همه‌ی عمر به آن چه می‌خواهم دست یازم. و اما سبک، بی‌گمان او به سبکی نمی‌اندیشد. او دور از این گونه باورها و اندیشه‌هاست که ویژه‌ی ما زنان است. مردِ کار و کردار است، بی‌بیم از آینده!

از این که این نوری، خود را هم‌سنِ من، ما زنان می‌نامید، دل‌ام خنج کرد. به‌ناگه‌ی باز پای فشردم: هشیار باش، جای دُر، خرمهره جلوه خواهی کرد.

گفت: نه. آگاه‌ام که او چنان غرقِ مردی و مردانگی است که هرگز این توهم به ذهن نپذیرد. تازه، اگر چنین پنداری داشته باشد سال‌های پس از این به خطایش پی خواهد برد! ناامیدانه پرسیدم: اگر تو را نپذیرفت چه؟

پرسید: چرا نپذیرد؟ از او خواهم خواست که حلالِ هم گردیم! این، آخرین تیری بود در ترکش‌ام. پس از آن ماندم چه بگویم. ناتوانی و ادارم نمود تا لب از سخن بسته، در سکوت خیره به چهره‌ی گم‌گشته در اندیشه‌اش شوم.

نمی‌دانم چه مدت به کنج اتاق خزیدم و زانوی پندار در آغوش فشردم و غرق تماشایش بودم که بر کرسی نشسته بود و بی‌آن که خود را ببیند، چشم به آینه‌ی روبه‌رویش دوخته بود؛ آن‌چنان که گویی به دقت همه‌ی زیر و بمِ کار خویش واری می‌کرد و از آغاز تا

پایان قصه‌ی این کارِ غریب را باز می‌خواند. چندان در خویش بود که چون پیکره‌ای بی‌جان، چون تندبسی مرمین می‌نمود.

هنگامی به خود آمدم که تنِ طنازش موج‌گونه، با حرکتی ظریف رشته‌ی ممتدِ سکوت را پاره کرد. از دریچه به آسمان نگریستم که سوسو و روشناییِ بسیارِ ستارگان، گذشتِ پاسی از شب را می‌نمود. ماه پیدا نبود اما پرتو آن، پرده‌ی وسیعِ نقره‌ای رنگی را بر سر شاخه و برگ همه‌ی درخت‌های گرد کاخ کشیده بود. در سایه‌روشن فرشِ چمن، چسبیده به تنه‌ی در تاریکی مانده‌ی درخت‌ها و در لابه‌لای شکافِ سنگ‌های سترگِ دیوارها جیرجیرک‌ها با بانگی یک‌نواخت زنجیر شب را یک‌ریز به ترنم درآورده بودند، چندان بلند که صدای آن از دریچه می‌گذشت و به درون اتاق سر می‌کشید.

گفتم: آه، چه زمان درازی از خویش جدا بوده‌ایم!

سخن‌ام، پرده‌ی پندارش را پاره کرد. برخاست. نرم نزدیک آمد. روبه‌رویم ایستاد و گفت: خب.

به پیکر موزون‌اش نگریستم که با همه‌ی تردی و تازگی گویی جامه‌ی غم و غربت پوشیده بود؛ و به خرمن سیاهِ گیسوان‌اش که پندارهای آکنده از راز انبوه‌ترش نموده بود. رنگِ گُلگونِ رُخ‌اش به سپیدی مهتاب گراییده و آن لب‌های گوشت‌آلودِ پُر خون، از فشار اندیشه‌ای مداوم چون دو خطِ باریکِ موازی شده بود. پرهی نازکِ بینی‌اش با پرشی آشکار شرم و بیم و ناگزیریش را می‌نمود.

پرسیدم: خب که چه؟

اندیشمندانه پاسخ داد: می‌پندارم هنگامِ کردار است. دیری‌ست

که از شب گذشته. همه در خواب‌اند. تا ناوقت نشده باید بروم!

: به‌راستی باید بروی؟

گفت: اگر نروم مجال از دست رفته است!

پس چرخشی به تن داد و پیش از آن که به سوی در رود، راهش را کژ کرد و به سمتِ آینه‌ی قدی رفت و این بار نه چون قبل، که با نگاهی کاوش‌گر همه‌ی اندام و سیمای خویش را در آن کاوید و سپس با چشم‌هایی خوشنود به رویم خندید: انگار نیاز است اندکی از این مُشکِ خُتن بر تن بمالم!

پیش دویدم و پُرشور پاسخ دادم: نه. مُشک باید از بوی خوش تنِ تو به خود بساید!

همچنان که دستِ مُشک‌آگین را بر گردن و بناگوش خویش می‌کشید، پرسید: تو می‌ترسی؟

سر به نشانه آری تکان دادم. او گفت: من نیز این چنین‌ام!

: پس چرا می‌روی؟

بی‌پاسخ، گونه‌ام را بوسید و درازای اتاق را شتابان پشتِ سر گذاشت. هنگامی که به در رسید، اندکی درنگ کرد، غرق در پرسش و بیم.

نمی‌دانستم چکارش کنم، با چه زبانی سرِ راهش بگیرم. اندیشیدم پیام به پدرش دهم، یا این که به پایش بیفتم شاید از رأیش برگردد. بی‌اثر بود. می‌دانستم آن‌قدر بر اراده‌ی خویش استوار است که بی‌گمان دو لشگرِ سلم و تور تابِ مصاف‌اش را ندارند.

چنان در اندیشه و تجسمِ پی‌آمدِ کارش بودم که ندانستم کی در را گشود، چه گفت و چگونه رفت. هنگامی که خود آمدم که مدت‌ها بود از رفتن‌اش می‌گذشت. من بودم و بیم و اتاقی خالی؛ با شعله‌ی شمعی که به آخر رسیده بود.

اینک که پس از سپری شدن آن همه سال، در همان اتاق، به او که هم‌چنان برابر آینه‌ی گرد گرفته نه نشسته، که خمیده است و به تارهای سپیدِ گیسوی‌اش می‌نگرد، می‌نگرم، سخنی سرزنش‌آلود بر زبان‌ام سنگینی می‌کند؛ اگرچه هنگامِ گفتن‌اش نیست اما ناچار

می‌گویم: پس برخلافِ خواسته‌ی تو، او یکه ماند و پس از این، بی‌نشان!

اندوه نگاه‌اش را در چشم‌هایم می‌ریزد. شکسته و پیر و سوگوار، آه می‌کشد؛ آهی که تباهی را در پی دارد؛ ویرانی هستی. اندیشمندانه پاسخ می‌دهد: از کجا پیداست که نه از من، از تهمینه‌هایی چون من، سهراب‌هایی دیگر نداشته باشد؟

کرمانشاه ۱۳۶۹/۱۱/۳۰ -

کرمانشاه ۱۳۶۹/۱۲/۲۴ -

خیلی مانده تا ...

داخل که شد، در را پشت سرش بست و یک‌راست به‌طرف سبدِ ظرف‌ها رفت. سعی کرد سر و صدا ایجاد نکند. با یک دست قابلمه‌ی بزرگ را برداشت و زیر شیر آب گرفت. لب‌هاش محکم به‌هم دوخته شده بود و سرخی چشم‌هاش دیدش را تار می‌کرد. از این که ساکت بود راضی بود و آرزو می‌کرد تا آخر همین‌طور بماند. ظرف که سنگین شد، حس کرد قدرتِ نگهداریش را ندارد. ته آن‌را توی ظرف‌شویی گذاشت و دست‌اش را تکان‌تکان داد تا خستگی‌اش را بگیرد.

کم‌کم قُلپ‌قُلپِ آب خفه می‌شد. خم شد و فلکه‌ی گاز را پیچاند. بعد کمر راست کرد و کبریت کشید. با همان دستی که چوب‌کبریت روشن بین دو انگشت‌اش بود، ولوم را چرخاند و شعله‌ی کبریت را نزدیک بُرد. گُرُوپ، صدای گرفتنِ شعله را که شنید مطمئن شد انجام کار حتمی است. شیر را بست و تلاش کرد با همان دست قابلمه را بردارد. سنگین بود؛ کمی آب لب‌پَر زد و بیرون ریخت. لحظه‌ای ماند و سرگردان به اطراف نگاه کرد. تکه پارچه‌ای روی زمین، کنار ظرف‌شویی افتاده بود. آن‌را برداشت. بعد، یک‌باره مقدار زیادی از آب سرریز شد. اول، دست‌پاچه شد؛ حتا هراسان دو دست‌اش را توی ظرف دراز کرد اما خیلی زود خودش را پس کشید و به تلاطم آب زل زد.

کمی که آرام گرفت، دو دستی قابلمه را بلند کرد و روی شعله‌ی اجاق گذاشت. آب سرد بود اما هنوز قُلپُ قُلپُ می‌کرد.

دست‌هایش را به لبه‌ی ظرف تکیه داد. سر انگشت‌هایش را داخل آن کرد و منتظر ماند تا گرم شود. احساس شادی نمی‌کرد اما فکر می‌کرد راحت می‌شود. یکی یکی صورتِ بچه‌هایش در نظرش مجسم شدند. فاطمه با قدِ دیلاق‌اش، کبرای همیشه مریض، زینب، رقیه و آخر از همه قیافه‌ی زن‌اش با صورتِ زرد بیمارگونه، با بدنِ تکیده، که بی‌حال توی آن یکی اتاق، در رختخواب افتاده بود.

مطمئن بود خواب است. اگر بیدار بود با همه‌ی ترس و واهمه‌ای که از شوهرش داشت، با همه‌ی گوش به فرمانی و بی‌سر و زبانیش، حتماً غوغایی به پا می‌کرد تا منصرف‌اش کند یا همسایه‌ها را بریزد توی خانه. فکر کرد: تو این فاصله‌ی کوتاه چه یهو لاغر شد!

انگار این زیور همان زیورِ چشم‌سیاه و گوشتالودِ پانزده سال پیش نیست که عاشق نگاهِ شوخ‌اش شده بود و مدت‌ها دنبال‌اش دویده، قربان‌صدقه‌اش رفته و نازش را کشیده بود تا توانسته بود دل‌اش را به‌دست بیاورد.

یادِ کَلک‌هایی که برای به دام کشانیدن زیور زده بود می‌رفت خنده روی لب‌اش بنشانند اما نشد. یادش آمد زمانی که فاطمه به دنیا آمده بود فقط گفته بود: خب، خوشحال‌ام، ولی کاش بچه‌ی اول‌مان پسر بود!

و پشت کرده بود تا نگاهِ تقصیرکارانه‌ی زیور را نبیند. زیور هم که دیده بود دست و دل مردش برای فاطمه نمی‌لرزد، دست به‌کار شده بود برایش پسر بیاورد؛ که به‌جای پسر، کبرا و زینب و رقیه را پس انداخته بود. همین باعث شده‌بود تا او مدام دُمق باشد و با سگرمه‌های درهم به دخترهایش توپ و تشر بزند و تو سرشان بکوبد و هروقت که حوصله‌اش تنگ می‌شد، به قصدِ کُشت کتک‌شان بزند؛ اما قبل از

جدایی، راه را یافته بودند. در واقع همین که زمزمه‌ی طلاق اوج بیش‌تری گرفته بود زن‌های در و همسایه و فامیل هم‌صدا شده بودند که دعای سید یعقوب، دعانویس معتبر شهر ردخور ندارد، مشکل‌گشا است؛ اما او جلوی همه سینه سپر کرده، گفته بود: این‌ها همه‌اش خرافات است. خرافات هم مال دوره‌ی چراغ موشی بود نه حالا!

بعد از آن که دکان خرافات را تخطئه کرده و بعد از آن که به وساطت فامیل از طلاق دادن زن‌اش منصرف شده بود، تصمیم به سفر و زیارت و پابوس گرفته بود.

یک سال تمام جمع کرده، از خورد و خوراک زده بود، از میهمانی رفتن و میهمانی دادن، از گردش و تفریح و حتا از خریدن لباس و بعضی از مایحتاج زن و بچه‌هاش.

بعد از این که بار و بندیل را بسته بودند، قبل از سفر، با زیور غسل کرده بودند. نور امید دل‌شان را روشن کرده بود. او، تصمیم گرفته بود از شروع تا پایان سفر با زن و بچه‌هاش مهربان باشد شاید دل امام به رحم بیاید و زودتر مرادش را بدهد.

به زیور گفته بود: یادت باشد به صحن که رسیدیم اول برای خودمان دعا بکن بعد برای آن‌هایی که سفارش کرده‌اند!

و به‌شوخی اضافه کرده بود: نکند سر امام شلوغ بشود!

همان وقت که ماشین آماده‌ی حرکت شده بود دیده بود زیور تندتند زیر لب دعا می‌خواند. خودش هم دعا خوانده، نیت کرده بود اگر خدا پسری به او بدهد، دیگر دخترهاش را زیاد کتک نزنند.

ماشین که لقلق کرده، راه افتاده بود، یواشکی زیر گوش زن‌اش گفته بود: اولین موی سرش را نذر امام می‌کنیم!

زیور خودش را لوس کرده، جواب داده بود: اما تا هفت سالگی سرش را نمی‌تراشیم‌ها!

همان موقع صورتِ پسر بچه‌ی هفت ساله‌ی تپلی در نظرش مجسم شده بود که موهای بلندِ طلایی رنگِ سرش را بافته و یک‌رشته نظرقربانی به انتهای یکی از بافه‌های جلوی آن آویخته بودند.

زیور پرسیده بود: اسم‌اش را چه بگذاریم؟

گفته بود: خداداد!

و از همان لحظه به بعد با خداداد زندگی کرده بودند. خداداد خیلی زود رشد کرده بود. اول که قنداقه بود، اما ناگهان هفت ساله شده و هنوز زخم و زیلی سر و کله‌ی همکلاسی‌هایش که توسط او مجروح شده بودند خوب نشده بود که دلهره‌ی رفتن‌اش به سربازی، پدر و مادر را درمانده کرده بود.

مسیرِ رفت به نظرشان بیش از حد طولانی آمده بود.

دیدنِ مناظرِ اطراف، سرسبزی و خرمی درخت‌ها، دشت‌های سبز یک‌دست و آن‌همه کوه و تپه که استوار و مغرور و مهربان سر به آسمان ساییده بودند، هیچ‌یک نتوانسته بود دلهره و شوق‌شان را فرو بنشانند. فقط به سرعت از مقابل نگاه‌شان دویده بود.

در طول راه تنها یک سوال وجودشان را در خود پوشانده بود:

کی می‌رسیم؟

عاقبت رسیده بودند.

احساس سوزش کرد. سریع دست‌اش را پس کشید. این حرکت باعث شد مقداری آب روی اجاق بریزد و صدای چلر و ولز آن همراه با بخاری ملایم، سکوت آشپزخانه را بشکند.

به لپ‌پر زدن آب نگاه کرد، و به قابلمه که هنوز تکان می‌خورد؛

اما آب جوش نیامده بود.

یادش آمد موقعی که رسیده بودند دوباره به حمام رفته بود. زیر

دوش نیت کرده بود و باز غسل کرده بود تا شک بین راه را زایل کند.

بعد از آن‌همه دخیل بستن و نذر کردن و گریه و التماس و زاری و

آن همه زیارتِ سیری ناپذیرِ دوسه روزه که ده‌ها مرتبه تکرار شده بود و بعد از این که راهِ رفته را با خوشی و امید بازگشته بودند، در طولِ راه هر منظره‌ی زیبا را که دیده بود گفته بود: انشالله سال دیگر با خداداد و بقیه‌ی بچه‌ها می‌آییم این‌جا؛ ولی باید حواس‌مان جمع باشد گرم‌زده نشود!

و بارها به چشم‌های درشت و سیاه دخترهاش که توسری خورده و مظلوم به او دوخته شده بودند، نگاه کرده، سر جنبانده و خندان گفته بود: انشالله از دستِ خداداد کُلی کتک می‌خوری. از همین حالا می‌بینیم چطور گیس‌تان را دور دست می‌پیچد و تو حیاط دنبال خودش رو زمین می‌کشد!

و هر مرتبه که ترس را لبالب در پیاله‌ی چشم‌هاشان دیده بود، قهقهه‌زنان غریده بود: مُردنی‌ها!

بعد از آن همه مهربانی‌ها و شوخی‌ها با زن و دخترها، به مقصد که رسیده بودند، در جمع دیدارکنندگان بارها و بارها دل‌دل کرده بود بگوید توی صحن، خواب رفته و خواب‌نما شده است و از این راه به ابهتِ زیارت‌اش بیفزاید اما هر دفعه که دهان باز کرده بود بلافاصله شیطان را لعنت کرده، به خودش گفته بود: امام از دروغ بدش می‌آید، غضب‌ام می‌کند!

دوسه روز که از زیارت گذشته بود، به زیور گفته بود: کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند، اگر می‌خواهی سری هم به سید یعقوب بزن!

زیور سرخ شده، من‌من کرده و عاقبت دل به دریا زده، جواب داده بود: اگر می‌خواهی کتک‌ام بزنی بزن، راستش دل‌ام تاب نیاورد. بدون این‌که به تو بگویم، قبل از زیارت رفتم و از سید دعا گرفتم. حلال‌ام کن!

خندان جواب داده بود: حلال‌ات مثل شیر مادر.

بعد سعی کرده بودند حساب روزها را داشته باشند.

هر روز که خسته از کار آمده بود، سر روی شکم زیور گذاشته و با خداداد احوال‌پرسی کرده بود. معمولاً بعد از شام و کشیدن سیگار، در حالی که زیور گوشه‌ی اتاق می‌نشست و مشغول دوخت و دوز لباس بچه می‌شد، او دخترها را دور خودش جمع می‌کرد و از شیطننت و خنده و گریه‌ی خداداد می‌گفت و تاکید می‌کرد: حتماً باید بگویید داداش؛ چون بعد از من، او مردِ خانه است!

و به کارت پستال‌ها و پوستره‌های پسر بچه‌های موطلائی تپل که به چهار طرفِ اتاق کوبیده بود اشاره می‌کرد و می‌گفت: زیور! یادت نرود، هر وقت فرصت می‌کنی به این‌ها نگاه کن تا او هم شکل همین‌ها بشود!

و با قیافه‌ای جدی، خنده‌ی شیرین و شرمگین زیور را زیر نظر گرفته بود.

هر قدر شکم زیور بیش‌تر بزرگ شده بود، همان‌قدر هم انجام دادن کارهای خانه به‌عهده‌ی دخترها افتاده بود.

نه ماه انتظار سپری شده و بعد از این نه ماه بود که دلهره و شوق دیدار، شدت‌اش به آوج رسیده بود؛ طوری که هر شب تا صبح چند مرتبه بیدار شده به صورت عرق کرده‌ی زیورِ غرقِ خواب نگاه کرده و مدام تاکید کرده بود: دیگر پنهان‌اش نکن. همین‌که احساس کردی، خبرم کن تا خدای نخواستہ مشکلی پیش نیاید!

عاقبت، شبِ قبل، نیمه‌های شب که زیور احساس کرده بود و لب باز کرده بود تا صداش بزند، او، خودش بیدار شده، از جا جهیده، لباس پوشیده و کمک کرده بود تا همسرش هم آماده شود. بعد، زیر بغل‌اش را گرفته و درحالی که سعی کرده بود تا شتاب خودش را مهار کند، پابه‌پای او قدم برداشته بود. زیور پرسیده بود: بچه‌ها چه، تنها باشند؟... می‌ترسند.

جواب داده بود: دیگر بزرگ شده‌اند. تازه، یک شب که هزار شب نمی‌شود!

و شوخی و جدی افزوده بود: هرکس خرپزه می‌خورد، پای لرزش هم باید بنشیند. خُب، آن‌ها هم برادر می‌خواهند، مگر نه؟ بعد، شب را تا صبح توی سالن بیمارستان قدم زده، دعا خوانده، نذر کرده و آن‌همه مشقتِ زیارت را به رخ امام کشیده بود. صبح، دیگر رغبت نکرده بود پنجاه تومان بدهد یک تاکسی دربست کرایه کند و زیور و بچه‌اش را به خانه برساند.

حالا زیور با بدنِ نحیف و رنگِ زرد، بی‌حال در اتاق بغلی توی رختخواب، خواب یا بیهوش، افتاده بود و او موقعی که بچه را از کنار برداشته بود، شوره‌ی به‌جا مانده از اشک را در گوشه‌ی چشم و کنار پلک‌هایش دیده بود. زیر لب غریده بود: عین سگِ دله!

به داخل ظرف نگاه کرد. حالا دیگر آب داغ شده و دوباره به غلغل افتاده بود. گره‌ی پارچه‌ی کهنه باز شده، رو آمده بود و مثل رقصِ مارِ بی‌خط و خالی در آب، بازی می‌کرد، شلاقه می‌زد، فرو می‌رفت و دوباره بالا می‌آمد.

همان‌طور که به بخار ملایمی که آرام از سینه‌ی آب برمی‌خاست نگاه می‌کرد، در کنجِ ذهن‌اش زیور را دید بی‌اشک و آه و ناله، بی‌کم‌ترین جنب و جوش، که انگار او هم از نفس افتاده بود. بعد هاله‌ای بخارمانند را دید که از دلِ ظرف بالا می‌آید. بوی گوشت پخته را به‌طور خفیفی حس کرد. این بو و این هاله، به‌تدریج همه‌ی هستی‌اش را در خود گرفت.

دید دیواره‌ی ظرف آرام‌آرام دور شد و آب زیاد شد و زیادتر؛ آن‌قدر که گردابی به‌وجود آمد بزرگ و وسیع و سهمگین؛ و خودش را دید غوطه‌ور در آن، زیر مه‌ای که همه‌ی دنیا را پوشانیده، همراه با

قلنبه‌ای گوشتِ پخته، فرو می‌رود و بالا می‌آید، فرو می‌رود و بالا می‌آید؛ و با خودش، به‌وسیله‌ی همان رشته‌پارچه، بقیه‌ی بچه‌ها را هم به دنبال می‌کشد.

سیاهی شب همه‌جا را پوشانده بود که مرد، بی‌صدا در را گشود. تسکین نایافته و خاموش، بی‌آن که در را پشت سرش ببندد، بی‌آن که به چیز، به کس و یا مقصدی بیاندیشد، از خانه دور شد.

۳۱ - ۷۰/۳/۲۷ - کرمانشاه

۲۴ - ۱۳۷۰/۴/ ۲۳ - کرمانشاه